

www.fantasy-library.ir  
THE ORIGINAL SERIES FROM THE MASTER OF FRIGHT!

# GOOSEBUMPS®



YOU CAN'T  
SCARE ME!

R. L. STINE

SCHOLASTIC

www.fantasy-library.ir

NOW with BONUS  
FEATURES!  
mycomicshop

## نمی توانی من را بترسانی

روزی که تصمیم گرفتیم کورتنی<sup>۱</sup> را بترسانیم، روز گرداش علمی کلاس ما بود.

آقای بلوین<sup>۲</sup>، معلم ما و خانم پرنس<sup>۳</sup>، معلم دیگر کلاس ششمی‌ها، ما را هنگام سوار شدن به اتوبوس زرد مدرسه می‌شمردند.

مسلمًا کورتنی اول صف بود. کورتنی همیشه کاری می‌کند که اول صف باشد. دوستش دنیس درست پشت سر او سوار اتوبوس شد. آن روز هوا ابری بود. ابرهای تیره‌ی توفانی، بالای سرمان به غرش درآمده بودند و جلوی نور خورشید را گرفته بودند. گزارشگر رادیو گفت که به احتمال ۹۰ درصد باران می‌آید.

اهمیت نمی‌دادم. از این‌که از مدرسه خارج می‌شدیم، خوشحال بودم.

1. Courtney

2. Melvin

3. Prince

دوستم هست<sup>۱</sup> را مجبور کردم بچه‌ای که جلویش بود را از صف بیرون بیندازد. اسم واقعی او هربی<sup>۲</sup> است اما همه هست صدایش می‌زند؛ چون هیچ وقت کسی او را بدون کلاه بیس بال ندیده است. هست را از کلاس چهارم می‌شناسم و فکر می‌کنم هیچ وقت موهای او را ندیده‌ام.

بچه‌ای که جلوی صف بود، چرخی زد و هست را پشت سر من هل داد. هست داد زد: «آهای... ولم کن» و محکم روی شانه‌ام زد و گفت: «تو باعث شدی آدامسم را قورت بدhem، ادی<sup>۳</sup>.»

آقای بلوین به ما اخمي کرد و گفت: «آهای پسرها، آرام باشيد.» آقای ملوین از آن معلم‌هایی است که همیشه چنین چیزهایی می‌گوید تا ما را آرام کند و سعی می‌کند طوری رفتار کند که انگار دوست ما است. اما در هر صورت او واقعاً معلم خیلی خوبی است و ما را به گردهش‌های علمی زیادی می‌برد که واقعاً عالی است. هست در حالی که یک آدامس بادکنکی دیگر در دهانش می‌گذاشت، غرغرکنان گفت: «چرا به جنگل می‌رویم؟ قرار است دنبال چه بگردیم؟»

جواب دادم: «درخت، فکر کنم.» یادم نمی‌آمد که چرا داشتم به جنگل سبز می‌رفتیم. فقط یادم می‌آمد که قرار بود یادداشت برداری کنیم.

---

1. Hat

2. Herbie

نمی توانی من را بترسانی ۷

- «ادی، آدامس بادکنکی می خواهی؟»

برگشتم تا دوستم چارلین را که پشت سرم در صف ایستاده بود، ببینم. او و دوست دیگرم مولی، آدامس انگوری بزرگ در دهانشان گذاشته بودند و با ولع می جویدند.

پرسیدم: «مولی چه طور می توانی با سیم دندان هایت این لاستیک را بجویی؟»

مولی<sup>۱</sup> دهانش را تا ته باز کرد و دندان هایش را به من نشان داد و گفت: «خیلی نمی چسبد.»

سیم های دندان مولی قرمز و آبی هستند و همیشه با آنها پز می دهد. نمی دانم چرا.

مولی و چارلین خیلی شبیه هم هستند؛ درست مثل دو خواهر. هر دو موهای کوتاه و چشم های قهوه ای دارند و هر دو هم قد هستند. هر دو همیشه شلوار جین رنگ و رو رفته با تی شرت های سایز بزرگ می پوشند. تنها فرق بین مولی و چارلین این است که مولی عینک می زند و سیم دندان دارد ولی چارلین نه.

من سر به سرشان می گذاشتم: «اگر در جنگل تاریک و عمیق، کسی یا چیزی به شما حمله کند، از شما دو تا محافظت می کنم.» هت با خنده گفت: «ادی واقعاً یک مرد واقعی است. واقعاً شجاع است» و مشت محکمی به شانه هایم زد.

وانمود کردم که اصلاً دردم نگرفته است.

چارلین گفت: «شما هر دو کمک دارید.»

مولی پیشنهاد داد: «ادی، ما از شما مراقبت می‌کنیم. آن‌جا احتمالاً کرم‌های خطرناک و موذی زیاد هست!»  
هت، مولی و چارلین یکدفعه زیرخنده زدند.

مولی دستم انداخته بود. یکبار چهارتایی برای ماهیگیری به نهر گلآلود رفته بودیم و برای گذاشتن کرم روی قلابم به دردسر کوچکی افتاده بودم.

با عصبانیت فریاد زدم: «من از آن کرم نمی‌ترسیدم! فقط حال به همزن بود، همین.»

به مولی اخم کردم اما واقعاً عصبانی نبودم.  
عادت داشتم دستم بیندازند. بچه‌ها همیشه به کک مک‌های صور تم و موهای قرمزم می‌خندیدند و برادر بزرگترم، کوین، باگز صدایم می‌زد. می‌گفت من درست مثل «باگز بانی» هستم؛ چون دندان‌های جلوییم بیرون می‌زد.

- «چه طوری دکتر؟ چه طوری دکتر؟» کوین تمام مدت این‌طوری صدایم می‌زد. کوین و رفقایش که فکر می‌کردند خیلی باحال هستند.

از اتوبوس بالا رفتم و به زحمت خودم را بالا کشیدم. کورتنی و دنیس صندلی جلو را گرفته بودند. کورتنی موهای بور و بلندش را

شانه می کشید و از آینه‌ی اتوبوس خودش را نگاه می کرد. دنیس هم داشت در دفترچه یادداشت‌ش چیزی می نوشت.

هت محکم خودش را به من زد و من در راه روی اتوبوس سکندری خوردم. به سرعت روی صندلی کنار پنجره نشست. داد زدم:

«آهای... کارت درست نیست!»

با صدای بلند کرکر خنده‌ای کرد و نیشش باز شد. هت بهترین رفیق من است اما باید اعتراف کنم که یک جورایی قیافه‌اش مسخره و شبیه الاغها است. منظورم این است که همیشه نیشش تا بنا گوش باز است؛ مثل «دوپی» در کارتون سفید برفی و هفت کوتوله، و گوش‌های واقعاً بزرگی دارد که زیر کلاه بیس بالش خم می شود؛

یک جورایی تا و دولای می شود!

هت پسر خوبی است. من و چارلین و مولی را واقعاً همیشه به خنده می اندازد.

در حالی که تلپی کنار هت ولو شده بودم به او گفتم: «موقع برگشتن من صندلی کنار پنجره را می گیرم.» چارلین وقتی داشت از راه رو رد می شد، موها یم را به هم ریخت.

هت در حالی که بینی اش را روی شیشه‌ی پنجره فشار می داد و به پخاری نفسش که روی شیشه را گرفته بود، نگاه می کرد، گفت:

«چرا به این جنگل می گویی جنگل سبز؟ چرا جنگل آبی یا قرمز نمی گویی؟»

گفتم: «یک آقایی به اسم سبز، صاحب این جنگل بوده. و قنی مرد،  
این زمین را به شهر داد.»

هت گفت: «این‌ها را که خودم هم می‌دانستم.» عجب دروغگویی بود!

تا پیشتبانی به من بود، کلاهش را چرخاندم. واقعاً از این کار بدش می‌آمد اما حقش بود؛ به خاطر این‌که صندلی کنار پنجره را قاییده بود.

چند دقیقه بعد، اتوبوس به سمت جنگل سبز حرکت کرد. کمی بعد، از اتوبوس بیرون ریختیم و به درخت‌های بلندی که تا بالای ابرها می‌رسیدند، خیره شدیم.

خانم پرنس به همه گفت: «دو ستون در دفترچه یادداشت‌تان بکشید؛ یکی برای حیات و حش و دیگری برای گیاهان.»

به چارلین گفتم: «اسمت را زیر ستون گیاهان یادداشت می‌کنم.»  
چارلین زبانش را با یک آدامس بزرگ بنفسخ روی آن درآورد.  
هت محکم به پشت کمرش زد و گلوله‌ی آدامس بادکنکی بیرون  
بیزید.

چارلین با عصبانیت جیغ کشید و سعی کرد تا او را با مشت بزند اما هت فرار کرد. هت خیلی فرز بود. معلم‌ها به چند گروه تقسیم مان کردند و شروع کردیم به کند و کاو در جنگل. مسیر خاکی باریکی که از بین درخت‌ها می‌گذشت را دنبال کردیم.

داخل جنگل قاریک‌تر و هوا هم خنک‌تر بود. آرزو کردم ای کاش  
آفتاب زودتر در بیاید.

هست در حالی که به جایی اشاره می‌کرد، از من پرسید: «آن چیز  
سیز روی درخت چیست؟ خزه است؟ خزه جزو گیاهان است یا  
جانوران؟»

- «تو که باید بدانی، از این‌ها روی پشتت زیاد سیز شده!»  
مولی و چارلین خندیدند اما هست نخندید. چیزی در دفتر یادداشتش  
نوشت: «هیچ وقت نمی‌توانید کمی جدی باشید!»  
نگاهی به دفتر چهی خودم انداختم. هنوز چیزی نتوشه بودم. فقط  
یکسری درخت و کمی علف هرز دیده بودم. چه کسی به نوشت  
درباره‌ی این چیزها اهمیت می‌دهد؟

خانم پرنس داشت به گروهی از بچه‌ها که جلوی ما بودند توضیح  
می‌داد: «جانوران پنهان می‌شوند. دنبال مخفیگاهشان بگردید.  
دنبال سوراخی در زمین و درختان باشید. دنبال لانه‌های مخفی  
و دور از چشم باشید.»

به درخت‌های بالای سرم خیره شدم. برگ‌های شان آنقدر انبوه  
و پر پشت بود که هیچ لانه‌ای دیده نمی‌شد. آمدم به هست بگویم که  
باید زیر سنگ‌ها را نگاهی بیندازد؛ چون همان جایی است که از  
آن آمده است؛ اما قبل از این‌که بتوانم چیزی بگویم، صدای خفه‌ای  
از پشت سرمان شنیدم.

- «هیس! نگاه کنید! خرس!»

همه برگشتم تا ببینیم چه کسی داد زد. البته که کورتنی بود. چه کسی به جز کورتنی می‌توانست اولین کسی باشد که یک خرس دیده است؟ کورتنی و دنیس مثل مجسمه سر جای شان خشک شده بودند و لای درخت‌ها را نگاه می‌کردند. کورتنی هنوز انگشتتش را به نشانه‌ی سکوت روی لب‌هایش گرفته بود و به همه اشاره می‌کرد که ساكت باشد.

من، هت، چارلین و مولی رفتیم تا خرس را ببینیم. من در حالی که به درخت‌ها چشم دوخته بودم، گفتم: «من هیچی نمی‌بینم.» کورتنی به من گفت: «فرار کرد..» دنیس هم گفت: « فرصت را از دست دادی.» دیدم که در دفتر یادداشت‌ش، زیر ستون حیات وحش نوشته: «خرس». قبل از آن هم اسم چهار موجود دیگر را نوشته بود. من هنوز هیچ چیز ننوشته بودم.

کورتنی از من پرسید: «خفاشی را که خوابیده بود، دیدی؟» - «خفاش؟.» من از خفاش‌ها خوشم نمی‌آید؛ خیلی زشت‌اند و اگر کسی را گاز بگیرند چی؟ کورتنی به پشت سرمان اشاره کرد و گفت: «به آن درخت آویزان شده بود. چه طوری متوجه آن نشدی؟» شانه‌هایم را بالا انداختم.

دنیس به کورتنی گفت: «یک درخت پنهان اینجا است. و یک درخت بید مجنون. اینها را به لیست اضافه کن!»

هست، مولی و چارلین در راه خاکی باریک به حرکت خود ادامه می‌دادند. کورتنی و دنیس داشتند سخت کار می‌کردند. به نظر من گردهش‌های علمی برای مسخره بازی و خوش‌گذرانی دور از مدرسه، در نظر گرفته شده است، نه کار.

به آرامی مسیرمان در جنگل را ادامه می‌دادیم.

بعد از مدتی، خورشید درآمد و اشعه‌ی طلاییش را از بین درخت‌ها تاباند.

این قسمت پر از گیاهان سمی بود. سعی کردم هت را هل بدهم اما  
جا خالی داد و با صورت مستقیم ولو شدم لای گل‌ها.

بلند شدم. هنوز داشتم خودم را می‌تکاندم که یک مار دیدم؛ درست

کنار پای چپم. رنگ پوستش سبز برآق و خیلی هم بزرگ بود.

نفسم رانگه داشتم و به آن خیره شدم.

تقریباً نزدیک بود لهش کنم.

همان طور که ناامید به آن خیره شده بودم، سرشن را خم و دهانش را یاز کرد و خیز برداشت تا پاییم را نیش بزند.

دهانم را باز کردم که جیغ بکشم اما هیچ صدایی از گلویم در نمی آمد.

### ۳

نمی توانی من را بترسانی

مار به سمت من خیز برداشت. چشم‌هایم را بستم و منتظر احساس درد شدم.

- «آخ خ...» جیغ کوتاهی از ترس، از دهانم بیرون آمد.  
چشم‌هایم را باز کردم و دیدم که کورتنی مار را گرفته است. با

لکنت زبان گفتم: «کورتنی ... من ... من ...»

کورتنی در حالی که مار را جلوی صورتم گرفته بود، گفت: «ادی،  
تو که از این نمی‌ترسی، می‌ترسی؟»

چشم‌های سیاهش را به من دوخته بود و زبانش را تکان می‌داد.  
کورتنی گفت: «ادی، این یک مار سبز بی‌آزار است!»  
شنیدم که دنیس داشت پشت سرم یواشکی می‌خندید.

کورتنی با مار ور می‌رفت؛ نوازشش می‌کرد و می‌گذاشت که دور انگشت‌هایش بپیچد.

زیر لب گفتم: «اوہ ... من واقعاً نترسیده بودم.» اما صدایم می‌لرزید.

مطمئن‌ام که کورتنی حرفم را باور نکرد.

دوباره تکرار کرد: «یک مار سبز بی آزار» و مار را روی زمین گذاشت.

عقب پریدم؛ فکر کردم دوباره می‌خواهد به من حمله کند.

اما به آرامی داخل علف‌ها خزید.

هت خندید؛ یک خنده‌ی عصبی با صدای بلند.

دنیس سرش را به حالت تحقیر تکان داد.

کورتنی به او گفت: «این را هم به لیست اضافه کن؛ مار سبز، که در ستون حیات وحش، هفتمی است.»

دنیس در حالی که به من زل زده بود، گفت: «جوجه‌ها را هم باید در لیست بنویسیم. با آن می‌شود ۸ تا.»

با لحن تندی جواب دادم: «جیک جیک». و به دوست‌هایم اشاره کردم که دنبالم بیایند و به راهمان ادامه دادیم. صدای کورتنی و دنیس را می‌شنیدم که می‌خندیدند.

هت به شانه‌ام زد و گفت: «ناراحت نشو! آن هم فقط به این خاطر که کاری کرد که مثل یک آدم نفهم به نظر بررسی.»

مولی خندید اما چارلین نه. چارلین رو به من گفت: «کورتنی فقط داشت باز هم فخر فروشی می‌کرد..»

مولی اضافه کرد: «ای کاش مار، دماغ خوشگلش را نیش می‌زد؛ یعنی یک کمی بهش صدمه می‌زد.»

من یک ریز اصرار داشتم که: «من واقعاً نترسیده بودم. غافلگیرم

کرد؛ فقط همین. می‌دانستم که بی آزار است.» هت در حالی که چشم‌های دکمه‌ای ریز و سیاهش را می‌چرخاند، گفت: «بله، درست می‌گویی!»

به کلاهش چنگ زدم ولی فرار کرد.

ناگهان کورتنی فریاد زد: «دارد می‌آید! دارد می‌آید!». او و دنیس در حالی که دفتر یادداشت‌های شان را در یک دست گرفته بودند، به سرعت از کنار ما گذشتند.

دنیس برگشت و مثل مار، هیس هیس کرد. کورتنی هم می‌خندید. آهی کشیدم و گفتم: «فکر کنم تا صد سال دیگر به خاطر مار سبز، دستم بیندازید..»

مولی گفت: «همگی تا صد سال دیگر دست می‌اندازیمت.»

با ناراحتی، به زحمت خودم را در طول مسیر می‌کشیدم. نور طلایی آفتاب از لای درخت‌ها عبور می‌کرد، اما من را سر حال نمی‌آورد. یک سنجاب قرمز، جست و خیز کنان از وسط راه گذشت. اما

علاقه‌ای به دیدنش نداشتم؛ روزم خراب شده بود.

کورتنی و آن مار سبز ابله خرابش کرده بودند.

می‌شنیدم که بچه‌هایی که جلوتر می‌رفتند، به من می‌خندیدند.

هر دفعه که به هت نگاه می‌کردم به من می‌خندید، انگار بخواهد بگوید: «ادی، امروز واقعاً خراب کردی..»

مرتب به خودم می‌گفتم: «این که اصلاً موضوع مهمی نیست. خوب

من یک موابای همیشه به راجانو اما شده صورت از این در آمد اتوبوس و سوسه اما هیچ در کمال اتوبوس رو به رو خارجی داشت

من از مار ترسیدم و باید کورتی نجاتم می‌داد. خوب که چی؟!»  
یکی از بچه‌ها از میان انبوهی از علف‌های بلند صدایم زد: «ادی  
مواظب باش. یک کرم پروانه اینجا است ممکن است گازت بگیرد!»  
با عصبانیت فریاد زدم: «راحتم بگذار!»

همچنان در مسیر پیش می‌رفتیم. جنگل برایم یک چیز تار و مبهم  
به رنگ سبز روشن شده بود. بقیه‌ی بچه‌ها مشغول اضافه کردن  
جانوران مختلف به لیست دفترچه یادداشت‌شان بودند.

اما من نمی‌توانستم چیزی ببینم که بنویسم. هواگرم و مرطوب  
شده بود. تی شرتم به پشتم چسبیده بود و پشه‌های ریز مزاحم دور  
صورتم پرواز می‌کردند.

از این که مسیر تمام شده بود، خیلی خوشحال بودم. کنار پارکینگ  
درآمدیم. یک دور کامل زده بودیم.

اتوبوس مدرسه در حاشیه‌ی چمنزار ایستاده بود و درهایش به طرز  
وسوسه انگیزی باز بودند.

اما هیچ کس هنوز داخل اتوبوس نرفته بود.

در کمال تعجب دیدم که گروهی از بچه‌ها، چند متر آن طرف تراز  
اتوبوس، دور هم حلقه زده‌اند. آرام و بی‌صدا ایستاده بودند و به  
روبه رو خیره شده بودند.

چارلین داشت به سرعت به سمت جمع بی‌صدا بچه‌ها می‌رفت.  
صدایش زدم: «چد... چه اتفاق افتاده؟»

نمی توانی من را بترسانی

جواب داد : «کورتنی !»

من هم دویدم .

بچه ها در سکوت کامل دور هم جمع شده بودند . هیچ کس حتی  
تکان هم نمی خورد .

آیا اتفاق و حشتناکی برای کورتنی افتاده بود ؟

# ۱۳

نمی توانی من را بترسانی

چه اتفاقی افتاده بود؟ غش کرده بود؟ حیوانات جنگل گازش گرفته  
بودند؟

تا کنار چمنزار دویدم و راهم را از بین بچه‌ها باز کردم.  
و دیدم که کورتنی با لبخندی هیجان‌انگیز روی صورتش، وسط  
دایره ایستاده است.

اشتباه کرده بودم. هیچ اتفاق وحشتناکی برای کورتنی نیفتاده بود.  
دوباره داشت خود شیرینی می‌کرد.

دستش را بالا گرفته بود و کف دستش را به همه نشان می‌داد. دو  
زنبور عسل مو دار در دستش بود که کف دستش راه می‌رفتند.  
نفس را فرو بردم و همراه دیگران تماشايش کردم.  
نیش کورتنی با دیدن من، گوش تا گوش باز شد.  
یکی از زنبورها از سر آستینش گذشت و روی بازویش رفت.  
زنبور دیگر کف دستش بود.

آقای ملوین و خانم پرنس کمی دورتر از حلقه‌ی بچه‌ها ایستاده بودند. در صورت‌شان حس تشویق پیدا بود.

آقای ملوین لبخند می‌زد و خانم پرنس دست به سینه ایستاده بود؛ کمی نگران‌تر از آقای ملوین به نظر می‌رسید. کورتنی با صدایی آهسته گفت: «زنبورها نیش نمی‌زنند، مگر این‌که تحریک بیشوند.»

یکی از بچه‌ها پرسید: «چه احساسی داری؟» کورتنی به او گفت: «ای... بفهمی نفهمی قلقلکم می‌دهند.» بعضی از بچه‌ها چشم‌های شان را بسته بودند و عده‌ای هم جیغ می‌زدند یا مورمورشان شده بود و عده‌ای هم از ترس به خود می‌لرزیدند.

یکی اصرار می‌کرد: «از شرشان خلاص شو!» زنborی که روی بازوی کورتنی بالا می‌رفت به طرف آستینش برگشت. با خودم گفتم چی می‌شد اگر زنبور زیر تی شرتش می‌رفت.

آن وقت می‌ترسید؟  
کاملاً دیوانه می‌شد و جیغ می‌کشید و دست و پا می‌زد تا زنبور بیرون بیاید؟

نه امکان نداشت! آن هم کورتنی!  
کورتنی آرام و خونسرد هیچ وقت نمی‌ترسید!

زنبور دیگر به آرامی کنار دستش راه می‌رفت.

کورتنی نخودی خندید و گفت: «قلقلکم می‌دهد. واقعاً این کار را می‌کند». موهای بورش زیر نور آفتاب می‌درخشید و چشم‌های آبی رنگش از هیجان برق می‌زد.

در دلم اصرار می‌کردم: «زود باش، زنبور نیش بزن! نیش بزن!» از خودم می‌پرسیدم آیا کس دیگری به جز من چنین آرزویی دارد یا نه.

اعتراف می‌کنم که فکر کثیفی بود اما کورتنی، واقعاً حقوش بود. درحالی‌که با تمام توان تمرکز کرده بودم، التماس می‌کردم: «زود باش... فقط یک نیش کوچولو!»

زنبوری که روی بازویش بود وقتی به آستین تی‌شرت رسید، چرخی زد و دوباره به آرامی به سمت آرنج کورتنی برگشت. کورتنی به آرامی گفت: «زنبورها! واقعاً خیلی آرام هستند.» هر دو زنبور حالا کف دستش بودند.

کورتنی به من لبخند می‌زد. احساس کردم قطره‌های عرق سرد از پشت گردنم پایین آمد. از خودم می‌پرسیدم یعنی چه‌طوری این کار را می‌کند؟

باید اعتراف کنم که از زنبورها می‌ترسم. همیشه از آن‌ها می‌ترسیدم. از وقتی خیلی کوچک بودم و زنبور نیشم زد. کورتنی پرسید: «کسی نمی‌خواهد امتحان کند؟»

## ۲۲ نمی‌توانی من را بترسانی

همه خنده‌ای عصبی سر دادند. هیچ‌کس این‌قدر دیوانه نبود که داوطلب شود.

کورتنی داد زد: «ادی، بیا این‌جا... بگریش!»  
و قبل از این‌که بتوانم تکان بخورم یا جیغ بکشم یا جاخالی بدهم یا هر کار دیگری... دستش را عقب کشید و دو زنبور را پرت کرد روی من!

من جیغ کشیدم و عقب عقب رفتم.

صدای بند آمدن نفس بچه‌ها را می‌شنیدم.

یکی از زنبورها به شانه‌ام خورد و افتاد روی علف‌ها.

زنبور دیگر بال بال زنان نشست روی پیراهن هت و به آن چسبید.

het جیغ می‌کشد: «برش دارید! برش دارید!» با دو دست پیراهنش را تکان می‌داد و از ترس بالا و پایین می‌پرید.

بعضی از بچه‌ها داشتند جیغ می‌کشیدند اما بیشتر آن‌ها داشتند قاه قاه می‌خندیدند.

چشم‌هایم به زنبوری بود که روی علف‌ها افتاده بود.

با صدای بلند وز می‌کرد و به طرف صورت من حمله کرد.

من جیغ کشیدم و در حالی که دست‌هایم را در هوای تکان می‌دادم،

روی زمین افتادم: «وای!»

از میان خنده‌های بچه‌ها شنیدم که آقای ملوین گفت: «فکر کنم

وقنش است که به مدرسه برگردیم. «کورتنی وقتی داشتم از کنار صندلیش در اتوبوس رد می شدم، خنده‌ی تمسخر آمیزی حواله‌ی من کرد.

در حالی که سعی می کردم به او اعتمایی نکنم، چشم‌هایم را مستقیم به جلو دوخته بودم و با سرعت حرکت می کردم. بعضی از بچه‌ها صدای وزوز زنبور از خود در می آوردند. بعضی‌ها هم صدای هیس هیس مار از خودشان در می آوردند. همه فکر می کردند که واقعاً اتفاق معركه‌ای بوده است. من و هت درست مثل ترسوها رفتار کرده بودیم.

روی صندلی آخر اتوبوس ولو شدم و آهی کشیدم. هت هم کنار من افتاد و کلاهش را روی چشم‌هایش پایین کشید. صندلی آخر، از این طرف تا آن طرف اتوبوس کشیده شده بود. مولی و چارلین هم به ما ملحق شدند. چارلین داشت آدامس پادکنکیش را می جوید. مولی سعی می کرد آدامسش را از سیم دندان‌هایش جدا کند. هیچ کدام‌مان یک کلمه هم حرف نزدیم تا اتوبوس راه افتاد.

بعد شروع کردیم به غرغیر کردن و با صدایی آهسته درباره‌ی کورتنی و این‌که او چه قدر خود شیرین است حرف زدیم. هت با ناراحتی گفت: «فکر می کند از همه بهتر است.»

چارلین گفت: «یک جوری رفتار می کند انگار از چیزی نمی ترسد! مثل سوپرمن یا همچین چیزی!»

مولی در حالی که هنوز تلاش می‌کرد تا آدامس را از سیم دندانش بکشد، گفت: «پرست کردن زنبورها به سمت ادی واقعاً شو خی مسخره‌ای بود..»

هت گفت: «او می‌داند که ادی چه قدر ترسو است. می‌دانست که ادی جیغ می‌کشد و مثل یک ابله جار و جنجال راه می‌اندازد..» در حالی که سعی می‌کردم رفتارم بچگانه به نظر نرسد، فریاد کشیدم: «خوب تو هم که همین کار را کردی!» هت در حالی که هلم می‌داد گفت: «آهای! آرامتر! کنارت نشسته‌ام ها!»

من هم هلش دادم. واقعاً عصبانی بودم؛ بیشتر از دست خودم. چارلین متفرگانه گفت: «باید یک چیزی باشد که کورتنی از آن بترسد..» اتوبوس پشت چراغ قرمز ایستاد. از پنجه نگاهی به بیرون انداختم و دیدم که در پیشه‌ای هستم که به برکه‌ای گل‌آلود منتهی می‌شد. - «شاید کورتنی از هیولا لای مرداب بترسد..»

هر سه خنده‌یدند. چارلین گفت: «امکان ندارد، هیچ‌کس به هیولا لای مرداب اعتقاد ندارد. این یک افسانه‌ی احمقانه است. امکان ندارد که کورتنی از آن بترسد..»

در شهر ما یک افسانه وجود دارد که می‌گوید هیولا لای مرداب زیر توددهای لجنی برکه زندگی می‌کند. و بعضی وقت‌ها که ماه کامل است، هیولا های مرداب از کف برکه بیرون می‌آیند و در حالی که

گل و لای از آن‌ها می‌چکد، به دنبال فرباری می‌گرددند تا آن را با خودشان زیر لجن‌ها بکشند.

داستان جالبی است. وقتی بچه بودم، این داستان را باور می‌گردم، برادرم، کوین، همیشه من را همراه خود به بیشه می‌برد، او درباره‌ی هیولا‌ای مرداب برایم می‌گفت و بعد وانمود می‌گرد که آن‌ها را «یده» است و شروع می‌کرد به لرزیدن. من سعی می‌گردم نظر سرم، اما دست خودم نبود. همیشه شروع می‌گردم به جمیع گشیدن و یا به فرار می‌گذاشتم!

هت پرسید: «برادرت هنوز دارد آن فیلم را درباره‌ی هیولا‌های مرداب می‌سازد؟»

سرم را تکان دادم: «بله، باید لباس‌های چندش‌آوری را که با دوست‌ها یش سرهم کرده‌اند، ببینی. واقعاً بی‌ریخت هستند.» کوین با دوستانش داشتند یک فیلم خانگی برای یکی از درس‌های مدرسه‌شان می‌ساختند.

یک فیلم ترسناک بود به اسم «هیولا‌ای مرداب در برکه‌ی گل آلود..». به او التماس کردم که بگذارد در فیلم بازی کنم اما او گفت که نمی‌تواند خطر کند.

به من خنده‌ید و گفت: «اگر هیولا‌ای مرداب واقعی بلند شود و دنبالت باید چه کار می‌کنی!»

سعی کردم به او توضیح بدهم که این قدر بزرگ شده‌ام که دیگر

نهی تو اند من را با این موضوعات بترسانید، اما کوچک راز هم اینجا نداد در فیلم اش بازی کنم.

تو بوس باتکانی راه افتاده، زگاهی به جلو آمد احتمم و تکورتی و دفیس را دیدم که بر گشته بودند و به من می خوردندند.

رو به دوستایم کردم و با هر جان گفتم: «برادر امی بسداشتنم تا کورتنی را بترسانیم، باید این کار را بکنیم».

هت به سرعت موافقت کرد: «ادی راست می تکویند، برادر امی بده کنیم تا کورتنی را بترسانیم و او را جلوی همه می بخوده ها ضالع کنم، اگر چه او هیچ وقت نمی گذارد امروز را غراموش کنم».

چار لین در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «مالو خل خوشحال است، خوبی بترس و بادل و جرأت است، بده شکر

می توانیم بکنیم تا بترسانیمش؟»

همگی آمی کنیدم، سرمان را تکان دادم و سخت در گردن رفتیم.

بعد دیدم که خنده ای شیطانی روی لب های مولی نشست، عجیب تر را روی بینی اش بالا برد، چشم های خوب داشت از هر جان را بسیار عینک پرق می زد، آهسته گفت: «برادر نخنده ای عارج».

مولی آهسته گفت: «برادرم یک مار پلاستیکی چندش آور دارد.» هر چهارتای مالبھی صندلی عقب اتوبوس روی هم افتادیم. هر دفعه که اتوبوس دور می‌زد، تقریباً روی زمین پرت می‌شدیم. هست گفت: «کورتنی از مارها نمی‌ترسد. آن‌ها را نوازش می‌کند. یادت که می‌آید؟»

مولی پچ پچ کنان گفت: «آن فقط یک مار سبز مسخره بود. مار پلاستیکی برادرم بزرگ و سیاه است و دندان‌های نیش بزرگ و خیلی تیزی دارد. وحشی و خشمگین به نظر می‌رسد و...» پرسیدم: «واقعی به نظر می‌رسد یا معلوم می‌شود که بدله است؟» اتوبوس از روی یک دست انداز رد شد و ما همگی یک متر جلوتر پرت شدیم.

مولی در حالی که چشم‌هایش از پشت عینک برق می‌زد، جواب داد: «واقعی به نظر می‌رسد و بدنش به نظر گرم و یک جوری

چسبناک می آید..» چارلین شکلکی درآورد و گفت: «ای...!»  
 مولی گفت: «برادرم تا حالا هزار بار با آن من را ترسانده، خیلی  
 واقعی و چندش آور است. من هر دفعه گول می خورم، یک بار وقتی  
 نصف شب دستم را زیر بالشم بردم، احساس کردم آن جا است.  
 حداقل ۱ ساعت داشتم جیغ می کشیدم. هیچ کس نمی توانست  
 ساکتم کند..»

هت گفت: «عالی است!»

من هنوز شک داشتم: «تو واقعاً فکر می کنی که یک مار پلاستیکی  
 باعث می شود کورتنی جیغ بکشد؟»  
 مولی سرش را تکان داد: «حسابی می ترسد، واقعاً از ترس سکته  
 می کند. این مار پلاستیکی آنقدر زشت است که حتی یک مار  
 واقعی را هم می ترساند!»

همگی با صدای بلند خنده دیدیم. بعضی از بچه های جلویی برگشتند تا  
 بینند چه چیز خنده داری گفته ایم. کورتنی و دنیس هم در صندلی  
 جلویی در حال نوشتن یادداشت های شان بودند. احتمالاً داشتند  
 یادداشت های شان را پاکنویس می کردند. هر دو در هر کاری باید

نمونه می شدند!

وقتی اتوبوس به مدرسه رسید، گفت: «نمی توانیم تا وقتی کورتنی را  
 می ترسانیم، حبر کنیم. مولی مطمئن ای می توانی مار را از برادرت  
 بگیری؟»

مولی خنده‌ای کرد و گفت: «می‌دانم در کدام کشو می‌گذاردش. فقط  
فرض می‌گیرم».»

چارلین گفت: «اما با آن چه کار می‌خواهیم بکنیم؟ چه طوری  
کورتنی را بترسانیم؟ کجا پنهانش کنیم؟»

مولی جواب داد: «معلوم است، در کیف ناهارش..»

هر چهار نفر مان با لبخندی روی لب‌های مان از اتوبوس پاین  
آمدیم.

کیف‌های غذا را در قفسه‌ی کتاب کوتاهی ته کلاس می‌گذاشتیم.  
همیشه ناهار را در کلاس می‌خوردیم. چون مدرسه‌مان خیلی  
کوچک است و برای همین، سالان غذاخوری در آن نساخته‌اند.  
ناهار کورتنی را به راحتی می‌شد از بقیه تشخیص داد؛ بزرگترین  
کیف داخل قفسه.

مادرش همیشه ۲ تا ساندویچ و ۲ تا آبمیوه برایش می‌گذشت. به  
اضافه‌ی یک پاکت چیپس سیب زمینی و یک سیب، کمی پنیر و  
بعضی اوقات هم یک یا ۲ رولت میوه.

نمی‌دانم چرا مامان کورتنی این همه ناهار برایش می‌گذشت.  
امکان نداشت کورتنی بتواند آن همه را بخورد. کورتنی وقت‌های  
ناهار به یک قهرمان تبدیل می‌شد که بیشتر غذایش را با بچه‌هایی  
که غذاهای مزخرف داشتند، تقسیم می‌کرد.  
صبح روز بعد، کمی دیر به مدرسه رسیدم.

کیف‌های ناهار روی قفسه پخش شده بودند. پاکت غذای قهوه‌ای رنگ کورتنی، ته قفسه پیدا بود.

وقتی داشتم غذای خودم را گوشیدی دیگر قفسه می‌گذاشتم، نگاهی به کیف غذای کورتنی انداختم.

یعنی مولی مأموریتش را درست انجام داده بود؟

یعنی مار پلاستیکی را داخل کیف گذاشته بود؟

با نگاه کردن به کیف نمی‌توانستم بفهمم اما با نگاه کردن به مولی فهمیدم. صورتش بشاش و سرحال بود و نگاه‌های عصبی به سمت من می‌انداخت.

- «بله . .

مولی موفق شده بود.

حالا باید تا ۳ ساعت و نیم دیگر، تا وقت ناهار، طاقت می‌آوردیم. چه طوری می‌توانستم روی چیزی تمرکز کنم؟ مرتب روی صندلی می‌چرخیدم و نگاهی به عقب می‌انداختم تا کیف کورتنی را بینم. تصور می‌کردم که چه اتفاقی در شرف وقوع بود.

صحنه‌ی شگفت انگیزی که قرار بود رخ بدهد را بارها و بارها تصور کردم. کورتنی را می‌دیدم که پشت میزی کنار دنیس نشسته است. می‌دیدم که مثل همیشه پرچانگی می‌کند و به سمت پاکت قهوه‌ای غذاش می‌رود . . .

نگاه وحشت زده‌ی کورتنی را می‌دیدم. تصور می‌کردم که دارد جیغ

می‌کند و مار از کیف بیرون می‌برد، دندان‌هایش را نشان می‌دهد،  
چشم‌هایش مثل ذغال داغ برق می‌زند...

کورتنی را تصور کردم، در حالی‌که دارد از ترس جیغ می‌کشد و  
همه به او می‌خندند و مسخره‌اش می‌کنند.

خودم را تصور کردم در حالی‌که با آرامش راه می‌روم و مار را برعیانی دارم و می‌گویم: «این فقط یک مار پلاستیکی است کورتنی.»  
در حالی‌که آن را بالا گرفته‌ام تا همه ببینند می‌گویم: «باید از  
مارهای پلاستیکی بترسی. آن‌ها بی‌آزارند، کاملاً بی‌آزار!»  
چه پیروزی بزرگی!

تمام صبح، هت، مولی، چارلین و من به هم یواشکی نگاه می‌کردیم  
و می‌خندیدیم. فکر می‌کنم یک کلمه هم از حرف‌های آقای ملوین  
فهمیدیم.

نمی‌توانم بگویم هجی کدام کلمات روی تخته سیاه نوشته شده بود  
یا کدام بخش از درس ریاضی را در دفتر تمرین نوشته بودم. فقط  
یک سری اعداد مبهم و علایم کج و معوج بودند.  
همگی تمام طول صبح با هیجان به ساعت خیره شده بودیم.  
بالاخره وقت ناهار رسید.

هر چهار نفرمان معطل کردیم. منتظر شدیم تا کورتنی و دنیس با هم  
بروند تا ناهارشان را بردارند.  
دیدیم که کورتنی جلوی قفسه‌ی کتاب خم شد.

## نمی توانی من را بترسانی

لول عاهر دیس را به دستش داد و بعد مال خودش را برداشت.  
هر چند سمت مر همیشگی رفتند. صندلی هارا جلو کشیدند و  
روزمره ای هم نشستند.

نسم بند آمده بود.

ـ لا ـ خوبت گف غذا بود.

من و دوستانم با عجله رفتیم تا ناهارمان را برداریم. نمی خواستیم کسی مشکوک شود که چرا ما نشسته‌ایم و به کورتنی خیره شده‌ایم. پشت میز همیشگی نشستیم. چشم از کورتنی بر نمی‌داشتم. آن قدر عصبی و هیجان زده بودم که فکر می‌کردم ممکن است منفجر بشوم! کورتنی کیف غذاش را باز کرد.

همان موقع همه صدای نالدای را از ته کلاس شنیدند. آقای ملوین بود: «وای... نه. امروز فراموش کردم ناهارم را بیاورم..» کورتنی صدایش زد: «مشکلی نیست..» آقای ملوین به سمت میز او رفت. خم شد و شروع به صحبت با او کرد. نمی‌توانستم بشنوم که چه می‌گویند.

همیشه وقت ناهار کلاس پر از سر و صدایی شد. همه حرف می‌زدند و می‌خنیدند. کیف‌های ناهارشان را باز می‌کردند و غذایشان را در می‌آوردند.

من، هت، مولی و چارلین تنها کسانی در کلاس بودیم که ساکت نشسته بودیم. به کورتنی و آقای ملوین نگاه می‌کردیم که هنوز داشتند حرف می‌زدند.

het آهسته به من گفت: «درباره‌ی چی دارند حرف می‌زنند؟ چرا نمی‌گذارد کیف غذاش را باز کند؟»

من در حالی که به کورتنی زل زده بودم، زیر لب غرغیر می‌کردم. حالتی متفکرانه و جدی به خود گرفته بود و بعد به آقای ملوین لبخندی زد و بعد کیف ناهارش را به آقای ملوین داد.

کورتنی به آقای ملوین گفت: «نه، واقعاً، ایرادی ندارد. می‌توانید از ناهار من بخورید. می‌دانید که مامانم همیشه خیلی زیاد می‌گذارد.» -«وای، نه». ناگهان احساس دل آشوبه گرفتم.

het از من پرسید: «باید به او خبر بدھیم؟» خیلی دیر شده بود.

آقای ملوین در حالی که هنوز کنار میز کورتنی ایستاده بود کیف را باز کرد و دستش را داخل آن برد. چشم‌هایش از تعجب ریز شده بود.

مار سیاه بزرگ را درآورد و جیغ بلندی کشید. کیف غذا افتاد روی زمین مار پلاستیکی یک کم در دستش تکان خورد.

مولی راست می‌گفت: خیلی واقعی به نظر می‌رسید.

آقای ملوین یک جیغ دیگر کشید و مار را انداخت روی زمین.  
کلاس از صدای جیغ و فریاد بچه‌ها بر شد.

کورتنی از روی صندلی بلند شد و آقای ملوین را به عقب هل داد  
تا راهش را باز کند.

بعد به مار لگد زد. محکم و شدید و بی‌رحمانه لگدش می‌کرد. بعد  
مار را از روی زمین برداشت و لبخند پیروزمندانه‌ای به آقای ملوین  
زد. مار دو تکه شده بود.

مولی با گریه گفت: «برادرم من را می‌کشد!»  
بعد از مدرسه چارلین گفت: «خوب، حداقل آقای ملوین را  
ترساندیم» چارلین همیشه سعی می‌کرد به جنبه‌ی مشبت چیز‌ها فکر  
کند.

هت گفت: «نمی‌توانم باور کنم. تمام بعد از ظهر داشت دنبال کسی  
می‌گشت که مار را داخل کیف گذاشته.»  
گفتم: «کورتنی به ماه نگاه می‌کرد. فکر می‌کنید به ماه مشکوک  
شده؟»

هت جواب داد: «احتمالاً خوشحالم که از آن‌جا زدیم بیرون.»  
چارلین گفت: «آقای ملوین واقعاً خنده‌دار جیغ می‌کشد.»  
مولی یک کلمه هم حرف نزد. حدس می‌زدم که دارد به برادرش  
فکر می‌کند که وقتی بفهمد مار پلاستیکی نیست چه بالای سرش  
می‌آورد.

به خانه می‌رفتیم. همه توافق کرده بودیم که یک جلسه ترتیب  
بدهیم و نقشه‌ی بهتری برای ترساندن کورتنی بکشیم.

روز گرم و زیبایی بود. همه‌ی هفته باران باریده بود. فصل بارندگی  
در جنوب کالیفرنیا بود.

اما امروز خورشید در آسمان صاف، می‌درخشید.  
همه به این فکر می‌کردند که چد طوری در ترساندن کورتنی شکست  
خوردیم.

ما شکست خوردیم و کورتنی دوباره قهرمان شد.  
در حالی که از خیابان رد می‌شدیم تا به خانه‌مان برسیم، هت زیر  
لب گفت: «مار پلاستیکی نقشه‌ی خوبی نبود.»  
مولی با عصیانیت گفت: «به ما هم بگو!»  
هت ادامه داد: «کورتنی هیچ وقت گول یک چیز مصنوعی را  
نمی‌خورد. ما باید با یک چیز واقعی کورتنی را بترسانیم: یک  
چیز زنده!»

پرسیدم: «هان؟ یک چیز زنده؟»  
هت خواست جواب بدهد که صدای زنی متوقفش کرد.  
خانم رودولف، یکی از همسایه‌های مان، دوان دوان به طرف ما  
می‌آمد. موهایش در هم و بر هم بود و حالتی نگران و مضطرب  
داشت.

فریاد زد: «ادی، خواهش می‌کنم... باید به من کمک کنی!»

نمی توانی من را بترسانی

خاتم رو دو لف به نظر خیلی وحشت زده می آمد. احساس کردم  
خرق سردی از پنجم سرازیر شد.

با لکت گفت: «ج... چه اتفاقی افتاده؟»

به آسمان اشاره کرد: «می توانی به من کمک کنی؟»  
نگاهش را دنبال کرد: «ها؟» کمی طول کشید تا فهمیدم به شاخه‌ی  
یک درخت اشاره می کند، نه به آسمان.

خاتم رو دو لف در حالی که با یک دستش جلوی نور خورشید را  
گرفته بود و با دست دیگر به درخت اشاره می کرد گفت: «این  
مانلی، گرمه‌ی من است.»

هت گفت: «نمی بینم. روی شاخه است؛ شاخه‌ای که خم شده!»  
خاتم رو دو لف گفت: «نمی دانم چه طوری از خانه خارج شد.  
هیچ وقت از درخت‌ها بالا نمی رفت، حالا رفته بالا و نمی تواند  
پایین بیاید.»

میان پرگ‌هار انگاه کردم: بله! ماتلی آن‌جا بود؛ آن بالای بالا. از ترس ناله می‌کرد و به شاخه‌ی باریک درخت چنگول می‌کشید.

همه ایستاده بودیم و به گربه‌ی وحشت زده خیره بودیم.

پکدفه دست خانم رودولف را روی شانه‌ام احساس کردم: «ادی، می‌توانی از درخت بالا بروی و بیاوریش؟»

آب دهانم را به زحمت قورت دادم. من بهترین درخت نورد دنیا نیستم. در واقع من از بالا رفتن از درخت متنفرم. همیشه پوست دستم را خراش می‌دهد یا همچین چیزهایی.

خانم رودولف خواهش کرد: «خواهش می‌کنم عجله کن. ماتلی خیلی ترسیده... دارد می‌افتد.»

خب اگر می‌افتد چه می‌شد؟ مگر نمی‌گویند که گربه‌ها هفت تا جان دارند؟

این چیزی بود که به آن فکر می‌کردم اما به خانم رودولف نگفتم.

خانم رودولف گفت: «تو خوب از درخت‌ها بالا می‌روی، مگر نه؟ منظورم این است که همه‌ی پسرهای هم سن و سال تو از درخت‌ها بالا می‌روند، این طور نیست؟» با چشم‌هایش من را زیر نظر گرفته بود. حالت سرزنش آمیزی به خود گرفته بود.

- «فکر می‌کند من ترسو هستم. اگر از درخت بالا نروم و گربه‌ی ایله را نجات ندهم، به مادرم می‌گوید که من چه قدر موجود ضعیغی هستم و موضوع بین همه‌ی همسایه‌ها می‌بیچد: خانم رودولف از

## ۴۰ نمی توانی من را بترسانی

ادی خواست که کمکش کند و او فقط مثل یک آدم ترسو و بزدل.  
عذر بدتر از گناه آورد.»

اعتراف کرد: «کمی از ارتفاع می ترسم.»  
هت گفت: «برو جلو، ادی. تو می توانی.»  
گربه با صدای بلند بالای سرمان ناله می کرد. صداش مثل گریدی  
بچه بود. دمش صاف در هوا ایستاده بود.

چارلین در حالی که به گربه نگاه می کرد گفت: «ادی تو می توانی.»  
خانم رودولف التماس کنان گفت: «خواهش می کنم. عجله کن. اگر  
بلایی سر ماتلی بباید بچه هایم ناراحت می شوند.»  
دودل بودم، به تنہی بلند و ناهموار درخت خیره شده بودم.  
گربه دوباره ناله کرد.

دیدم که شاخه‌ی درخت لرزید. گربه دیوانهوار پنجول می کشد.  
یک دفعه خودش را از روی شاخه ول کرد.  
و بعد صدای زوزه‌ی گربه را شنیدم که سقوط می کرد.

# ۸

نمی توانی من را بترسانی

همگی جیغ کشیدیم.

شاخه‌ی درخت بالا و پایین می‌رفت. گربه با پنجه‌های جلویش به شاخه‌ی درخت آویزان شده بود و پاهای عقبش در هوا معلق بود. خانم رودولف در حالی‌که با دست‌هایش جلوی چشم‌هایش را گرفته بود، مدام تکرار می‌کرد: «وای نه! وای نه! وای نه!» گربه از وحشت زوزه می‌کشید.

گربه کمی توانست خودش را روی شاخه‌ی لرزان درخت بالا بکشد. بعد دوباره وحشت زده جیغ زد؛ با صدایی مثل صدای گریه‌ی بچه.

خانم رودولف با نفرت نگاهم کرد: «فکر کنم بهتر است به آتش نشانی زنگ بزنم.»

می‌دانستم که باید تنہ‌ی درخت را بچسبم و خودم را بالا بکشم اما واقعاً از ارتفاع می‌ترسیدم. من کوهنورد خوبی نبودم.

خانم رودولف با اوقات تلخی برگشت و به سمت خانه‌اش دوید.  
اما با شنیدن صدای فریاد دختری ایستاد: «آهای!... مشکل  
چیست؟»

کورتنی با دو چرخه‌ی مسابقه‌ای قرمز شیکش داخل پیاده‌رو  
پیچید. از روی زین پایین پرید و دو چرخه‌اش روی زمین افتاد.  
یک سرهمنی سفید کتانی با یک تی شرت زرد روشن پوشیده بود.  
در حالی که با عجله به سمت ما می‌آمد پرسید: «چه اتفاقی افتاده  
بچه‌ها؟»

خانم رودولف درحالی که داشت به درخت اشاره می‌کرد گفت:  
«گربه‌ام...»

گربه از ترس ناله می‌کرد.  
کورتنی به شاخه‌ی لرزان درخت خیره شد.  
- «من می‌آورم ش پایین.» کورتنی تنہی درخت را گرفت و از  
درخت بالا رفت.

گربه میو میو می‌کرد. بعد دوباره لیز خورد.  
کورتنی به سرعت و به آسانی بالا رفت. پاهایش را دور تنہی  
درخت حلقه کرده بود و با دو دست خودش را بالا می‌کشید.  
چند لحظه بعد به شاخه‌ی درخت رسید. دور شکم گربه را با یک  
دست گرفت و او را نزدیک خودش آورد. بعد با مهارت خودش را  
از درخت پایین کشید.

کورتنی در حالی که به آرامی گربه را نوازش می‌کرد گفت: «پیشی بیچاره اینجا است.» و گربه را به خانم رودولف داد.

شلوار سفید کورتنی و تی شرت زردش از کثیفی لک افتاده بود و چند تکه برگ سبز هم در موها یش گیر کرده بود.

خانم رودولف در حالی که گربه را بغل می‌کرد، با آب و تاب گفت: «وای متشرکرم. خیلی از تو ممنونام عزیزم تو فوق العاده بودی.» کورتنی کمی از گرد و خاک لباسش را تکاند و به خانم رودولف گفت: «بالا رفتن از درخت‌ها را خیلی دوست دارم، واقعاً جالب است.»

خانم رودولف به سمت من برگشت و لبخند از روی صورتش به سرعت محو شد. در حالی که قیافه‌ای عصبانی به خود گرفته بود، گفت: «خوشحال‌ام که دختر شجاعی مثل تو در همسایگی مان هست.» و دوباره از کورتنی تشکر کرد و بعد گربه را به خانه برد. احساس خیلی بدی داشتم. می‌خواستم از خجالت آب شوم و در زمین فرو بروم. دلم می‌خواست ناپدید شوم و دیگر هیچ وقت کسی من را نبیند.

اما آن‌جا بودم؛ ایستاده بودم و دست‌هایم که در جیب شلوار جینم بود، می‌لرزید.

کورتنی هم آن‌جا بود و بالخندی پیروزمندانه روی صورتش به من می‌خندید.

هت، مولی و چارلین یک کلمه هم حرف نزدند.

وقتی به آن‌ها نگاه کردم، خودشان را به آن راه زدند. می‌دانستم که به خاطر من معذب هستند و از دست کورتنی که دوباره باعث شده بود همگی ترسو به نظر بیاییم، عصبانی هستند.

کورتنی دوچرخه‌اش را برداشت و راه افتاد. پایش را روی پدال دوچرخه گذاشت و روی زین نشست و یک دفعه به سمت من آمد.

- «آهای ادی...، این تو بودی که آن مار زبان بسته را توی غذای من گذاشتی؟»

- «البته که نه!» و با کفش‌های کتانیم به علف‌های زیر پایم لگد زدم. با چشم‌هایش من را زیر نظر گرفته بود و هنوز به من نگاه می‌کرد. می‌دانستم که از خجالت سرخ شده‌ام. احساس می‌کردم گونه‌هایم داغ شده اما کاری نمی‌توانستم بکنم.

کورتنی گفت: «فکر کردم شاید کار تو بود، با خودم گفتم شاید به خاطر موضوع مار سبز داری انتقام می‌گیری.»

آرام گفتم: «امکان ندارد، کورتنی، امکان ندارد.»

هر سه تا دوستم با دستپاچگی این طرف و آن طرف می‌رفتند و جای خود را تغییر می‌دادند. هت آهنگی را زمزمه می‌کرد.

بالاخره کورتنی پایش را روی پدال گذاشت و به سمت پایین خیابان رفت.

به محض این‌که از جلوی چشمم دور شد، از بین دندان قروچه‌ام گفتم:

نمی توانی هن را بترسانی  
بله وست

«باید راهی پیدا کنیم تا کورتی را بترسانیم. باید این کار را بکنیم!»  
هرت پیشنهاد داد: «یک رتیل زنده بیندازیم رویش! چه طور است؟»

# ۹

نمی توانی من را بتوسانی

نقشه‌ی ساده‌ای بود.

آقای دولینگر، معلم علوم، دو رتیل در قفسی در آزمایشگاه علوم نگاه می‌داشت. آزمایشگاه طبقه‌ی دوم مدرسه بود.

- «من و هت پنج شنبه بعد از ظهر، بعد از مدرسه دزدکی وارد آزمایشگاه می‌شویم. یکی از رتیل‌ها را امانت می‌گیریم و در کمد من پنهانش می‌کنیم. صبح روز بعد، همه بعد از مراسم صبحگاهی ورزش داریم. یک بالکن کوچک بالای سالن ورزش هست که اسباب و وسایل اضافی را در آن نگاه می‌دارند. من و هت با رتیل، دزدکی وارد بالکن می‌شویم. بعد مولی و چارلین شروع می‌کنند به صحبت کردن با کورتی و کاری می‌کنند که او زیر بالکن بایستد. وقتی کورتی درست زیر بالکن ایستاد، یکی از ما رتیل را روی سرش می‌اندازیم.

بعد او جیغ و فریاد می‌کند و رتیل در موها یش گیر می‌کند و او

نمی تواند آن را جدا کند پس باز هم جیغ می کشد و ما همگی  
حسابی می خندیم.»

یک نقشه‌ی ساده، و نقشه‌ای که مطمئن بودیم عملی می شود.  
چه چیزی می توانست اشتباه از آب در بیاید؟

پنج شنبه بعد از مدرسه، مولی و چارلین برای مان آرزوی موفقیت  
کردند. من و هت به کارگاه رفتیم و وانمود کردیم که روی پروژه‌ی  
چوبی مان کار می کنیم. در واقع منتظر بودیم تا همه‌ی بیجه‌ها از  
ساختمان مدرسه خارج شوند.

خیلی زود سالن مدرسه در سکوت فرو رفت. سرم را از در کارگاه  
بیرون آوردم؛ خلوت بود.

آهسته گفتم: «خوب است، هت. بیا تمامش کنیم.»  
وارد سالن شدیم. کفش‌های مان با سر و صدای زیاد روی زمین  
سرامیکی کشیده می شد. وقتی همه می روند سالن‌های مدرسه یک  
جورایی ترسناک و خیلی ساکت است.

از سالن معلم‌ها که نزدیک راه پله بود گذشتیم. لای در باز بود  
می شنیدم که معلم‌ها جلسه دارند. با خودم گفتم: «عالی است! اگر  
معلم‌ها برای جلسه طبقه‌ی پایین هستند، پس آزمایشگاه علوم مال  
خودمان است!»

من و هت با عجله از پله‌ها بالا رفتیم. به نرده‌ها تکیه دادیم و سعی  
کردیم تا آن جایی که می توانیم آرامتر حرکت کنیم.

آزمایشگاه علوم در انتهای سالن طیقه‌ی دوم بود. از کنار چند تا از کلاس هشتمی‌ها که نمی‌شناختیم شان، گذشتیم. اما کس دیگری را ندیدیم. به نظر می‌رسید هیچ معلمی آن‌جا نیست. احتمالاً همه در جلسه بودند. من و هت یواشکی داخل آزمایشگاه رانگاه کردیم. نور آفتاب از پنجره به داخل می‌تابید. مجبور بودیم از ردیف‌های طولانی میزهای آزمایشگاه عبور کنیم.

من صدا زدم: «آقای دولینگر؟» فقط می‌خواستم مطمئن شوم که آن‌جا نیست. جوابی نیامد.

هر دو سعی می‌کردیم تا هم‌زمان به زور از لای در رد شویم اما ردنمی‌شدیم. هت خندید؛ خنده‌ای عصبی با صدای بلند، انگشتم را روی لب‌هایم گذاشتیم تا به او بگوییم ساکت باشد. نمی‌خواستم کسی صدای مان را بشنود.

هت به دنبال من تا راه روی وسطی آزمایشگاه آمد. قلبم تندرتند می‌زد. با چشم‌هایم دور تا دور اتاق را می‌پاییدم.

نقاشی آبرنگی که همه با هم از جنگل بارانی کشیده بودیم، پشت میز آقای دولینگر، روی دیوار بود.

قطره‌ی آبی روی یکی از سینک‌های ظرف‌شویی آزمایشگاه چکید: دنگ، دنگ، دنگ.

در کمد فلزی مواد آزمایشگاهی بازمانده بود. به هت نشانش دادم.

این یعنی  
آقای د  
شب با  
هت ه  
گفتم :

به س  
بود .

سیمی  
صدای

داشته

صد  
پشت

نف  
حال

آه  
این

داشته

بیرون  
گردید

واقع

این یعنی احتمالاً بعد از جلسه معلم‌ها بر می‌گردند.

آقای دولینگر دیوانه‌ی تعیزی است؛ در کمد مواد شیمیایی راهنمکام شب باز نمی‌گذارد.

هت هلم داد: «بهتر است عجله کنیم.»

گفتم: «هل نده!»

به سمت قفس رتیل‌ها رفتیم که روی یک میز آهنی جلوی دیوار بود، در واقع یک جعبه‌ی مستطیل شکل تخته سه لایی بود با توری سیمی روی آن.

صدای گرومپ بلندی من را چند متر نرسیده به قفس، سرجایم نگه داشت. رو به هت کردم و گفتم: «چی بود؟»  
صدا دوباره تکرار شد. صدای پرده کرکره‌ی پنجره‌ی باز پشت سرمان بود که با وزش باد، به شیشه کوبیده می‌شد.

نفس راحتی کشیدم. من و هت به هم خیره شده بودیم. هت با حالتی عصبی کلاه بیس بالش را روی سرش درست می‌کرد.  
آهسته گفت: «ادی شاید این نقشه‌ی خوبی نباشد. شاید باید از

اینجا بیرون برویم.»

داشتم وسوسه می‌شدم که با هت موافقت کنم و مثل برق از آنجا بیرون برویم. اما یاد خنده‌ی تمسخر آمیز کورتنی وقتی از درخت با گربه پایین می‌آمد، افتادم و گفتم: «نقشه را ادامه می‌دهیم.»  
واقعاً می‌خواستم کورتنی را بترسانم؛ بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا.

من و هت به دقت از بالای تور سیمی، به دو رتیل نگاه کردیم.  
آن که بزرگتر بود، یک طرف قفس داشت می خزید و رتیل کوچکر  
طرف دیگر قفس نشسته بود.  
آرام گفت: «ای...! واقعاً چندش آورند.»  
پاهاشان مودار و تیغ تیغی بود. بدن شان مثل یک گونی قهوه‌ای  
پشمalo و چندش آور بود.

het در حالی که دستش را دراز کرده بود تا در قفس را بردارد،  
گفت: «بیا رتیل بزرگتر را برداریم.»  
لبخندی زد و گفت: «وقتی روی سر کورتنی بیفتند تلبی صدامی دهد.»  
هر دو خنديديم. هت صدای افتادن رتیل روی سر کورتنی را خيلي  
با مزه درمی آورد.

توری سیمی قفس را بلند کرد. دستش را دراز کرد تا رتیل بزرگتر  
را بردارد.

بعد یک دفعه ایستاد و لبخند از روی صورتش محو شد.  
گفت: «یک مشکل کوچک داریم.»  
با حالتی عصبی برگشتم و در ورودی را نگاه کردم: «ها؟ چی؟»  
het گفت: «حالا رتیل را کجا بگذاریم؟»  
دهانم باز مانده بود: «واؤااای»  
het گفت: «بیادمان رفت چیزی بیاوریم تا آن را داخلش بیندازیم»  
و در قفس را سرجایش گذاشت.

هر دو رتیل به طرف هم می خزیدند.

گفتم: «بله، خوب به یک کیف یا همچین چیزی احتیاج داریم.»  
روی میزها رانگاه کردم.

هت در حالی که اخم کرده بود گفت: «کیف خوب نیست.»  
رتیلها می توانند کیف را پاره کنند و از آن رد شوند.

- «درست می گویی.»

هت گفت: «چرا قبلاً به این موضوع فکر نکردیم؟ چرا این قدر  
احمق بودیم؟ فکر کردیم داریم چه کار می کنیم؟ نمی توانی یک  
رتیل را در کوله پشتی ات بیندازی و این طرف و آن طرف بروی!»  
گفتم: «آرام باش». ترس را در صورتش می دیدم. باید چیزی  
این جا باشد که رتیل را در آن بیندازیم.

هت گفت: «واقعاً مسخره است. فکر می کنی داخل جیم  
می گذارمش؟»

گفتم: «صبر کن.» با عجله به سمت میز بعدی رفتیم و یک ظرف  
پلاستیکی برداشتم. اندازه‌ی یک ظرف پنیر بود و یک در پلاستیکی  
داشت.

من در حالی که آن را بالا گرفته بودم تا به هت نشانش بدهم، گفتم:  
«این عالی است. فقط درش را چند تا سوراخ می کنم.»

هت گفت: «عجله کن» و کلاهش را برداشت و موهاش را خاراند.  
در ظرف را با مداد سوراخ کردم. بعد ظرف پلاستیکی رانزدیک

قفس بردم. در حالی که آن را به هت می دادم گفتم: «بگیر.»  
هت گفت: «تو باید نگداش داری. من که نمی توانم هم ظرف را  
بگیرم و هم رتیل بردارم.»  
با ناراحتی جواب دادم: «ووای!» دلم نمی خواست این قدر به رتیل  
نزدیک شوم.

دستم کمی می لرزید اما ظرف را نزدیک قفس نگه داشتم. آمده  
بودم تا به محض این که هت یکی از رتیل‌های زشت را داخل آن  
انداخت، درش را بیندم.

هت در قفس را بلند کرد و دستش را داخل آن برد.  
هت واقعاً شجاع بود. دستش را دور رتیل بزرگتر گرفت و به آسانی  
بلندش کرد. حتی یک ذره هم شک نکرد.  
تحت تأثیر قرار گرفته بودم.

وقتی رتیل را پایین آورد و داخل ظرف انداخت، تقریباً نزدیک بود  
ظرف پلاستیکی را بیندازم. دست‌هایم واقعاً می لرزیدند، اما سعی  
کردم ظرف را نگه دارم.

رتیل حرکت کرد؛ پاهایش را روی سطح ظرف پلاستیکی می‌کشید  
و لیز می خورد.

با صدایی لرزان گفت: «فکر کنم از این جا خوشش نمی‌آید.»  
هت در حالی که تور سیمی قفس را می‌بست، گفت: «خیلی بد شد.  
زود باش ادی... در ظرف را بیند.»

به ز  
تقریب  
بیرون  
من و  
نفس

نمی توانی من را بترسانی  
به زحمت در ظرف را سر جایش گذاشتم تا بیندمش .  
تقریباً آن را سر جایش گذاشته بودم که صدای قدم‌های پایی از  
بیرون در و صدای حرف زدن شنیدم .  
من و هست وقتی فهمیدیم که آقای دولینگر دارد نزدیک می‌شود ،  
نفس مان بند آمد .

صدای خر خر ضعیفی از دهانم در رفت. نور خورشید یکدفعه به شدت سفید شد. احساس کردم زمین تکان می‌خورد.

احساس می‌کردم از ترس، پنجم خم شده است. یکدفعه احساس کردم هزاران کیلو وزن دارم.

می‌شنیدم که آقای دولتگر دارد با یک معلم دیگر درست بیرون آزمایشگاه علوم حرف می‌زند. ظرف چند ثانیه او وارد می‌شد و ... هت که چشم‌هاش از ترس گشاد شده بود، گفت: «ازود باش ... زیر میز قایم شو!»

زیر میز دنبالش رفتم اما دیدم آن‌جا اصلاً جای خوبی برای قایم شدن نیست. آقای دولتگر به محض این‌که پشت میزش برود ما را می‌بیند.

آهته گتم: «نه ... خوب نیست! خوب نیست. اوه ...»

اطراف اتاق رانگاهی انداختم. کجا می‌توانیم بنهان شویم؟ کجا؟

فریاد زدم: «کمد مواد آزمایشگاه!» دست هت را کشیدم و او را با خودم بردم.

کمد بلند فلزی آن قدر بزرگ بود که هر دو بتوانیم آن جا پنهان شویم.  
می توانستیم به موقع داخلش برویم؟  
داخل کمد شدیم. همدیگر را هل می دادیم.

در را بستم. تق تق صدا کرد و بسته شد. همان موقع آقای دولینگر وارد اتاق شد.

من و هت لرزان در تاریکی کمد ایستاده بودیم و به صدای قدم هایی که نزدیک می شد، گوش می دادیم. جعبه‌ی رتیل را محکم در دست گرفته بودم. آقای دولینگر داشت زیر لب آهنگی زمزمه می کرد.  
شنیدم که درست جلوی کمد مواد شیمیایی ایستاد.

قلبم با صدای بلند می زد. فکر می کردم که مبادا از پشت در کمد صدای قلبم را بشنود.

وزنم را روی پای دیگرم انداختم و به هت برخوردم.  
یک سانتی متر فاصله هم بین مان باقی نمانده بود. می توانستم صدای نفس های هت را بشنوم. می توانستم بگویم که او هم به اندازه‌ی من ترسیده است.

اگر آقای دولینگر تصمیم می گرفت در کمدراباز کند، چه اتفاقی می افتاد؟  
زیر لب التماس می کردم: «خواهش می کنم، خواهش می کنم!

چراغها را خاموش کن و برو خانه !»

می شنیدم که روی میز چیزی را ورق می زد. شنیدم که کشی  
میزش را باز و بسته کرد. صدای بسته شدن یک کتاب را شنیدم.  
صدای قدم‌های پا، چکیدن آب از یکی از سینک‌های ظرف‌شویی.  
شیر آب را بست. هنوز داشت زیر لب آهنگ می خواند؛ صدای  
قدم‌ها؛ صدای کلیک کلید برق.

و بعد سکوت؛

نه زمزمه‌ای، نه صدای قدمی.

من و هت در تاریکی سر جای مان میخکوب شده بودیم و خوب  
گوش می دادیم. بالاخره نفس زنان گفت: «رفت... هت!... رفت»  
het آه بلندی کشید: «آخیش!»

فریاد زدم، «بیا از اینجا برویم!» دستم را دراز کردم تا چفت در را  
باز کنم. دستم را در تاریکی کورمال کورمال این طرف و آن طرف  
روی در فلزی می کشیدم. یک میله‌ی بلند و باریک فلزی پیدا کردم  
و آن را کشیدم. از جایش تکان نخورد.

فریاد زدم: «آهای...» دستم را به آرامی روی در کشیدم؛ تلاش  
می کردم یک دستگیره یا کلید پیدا کنم..»

het گفت: «ازودباش، در کمد را باز کن. اینجا خیلی گرم است.»

با اضطراب گفت: «می دانم... من... نمی توانم چیزی پیدا کنم.»

het بی صبرانه گفت: «بگذار من امتحان کنم». دستم را کنار کشید  
و با میله‌ی فلزی ور رفت.

یک ریز می گفتم: «باید یک دستگیره آن جا باشد.»  
 هت با عصبانیت گفت: «خیلی مفید بود!» و شروع کرد به کوبیدن در.  
 بازویش را گرفتم: «نکن! با این کار باز نمی شود، ممکن است کسی  
 صدایت را بشنود..»

- «تو امتحان کن!» از صدایش معلوم بود که ترسیده است.  
 آب دهانم را به سختی قورت دادم. یکدفعه بعض گلویم را گرفت.  
 احساس می کردم قلبم توی دهنم آمده است!  
 دیوانهوار دستم را به هر چیزی که می توانستم بگیرم، می کشیدم اما  
 نمی توانستم چیزی پیدا کنم که در را باز کند.  
 آهسته گفتم: «دیگر نمی توانم. ما... گیر کرده ایم، هت!»  
 هت گفت: «باور نمی کنم.»

ظرف از دستم لیز خورد. سعی کردم با دو دست بگیرمش. با  
 وحشت نگاه کردم.  
 در جعبه افتاده بود.

زیر لب گفتم: «وای... نه!»  
 هت گفت: «حالا چی؟»  
 نفس عمیقی کشیدم و ظرف را تکان دادم.  
 خالی بود. رتیل آن جا نبود.  
 سعی کردم به هت بگویم که رتیل فرار کرده است اما صدایی از  
 گلویم در نمی آمد. صدای خفهای از گلویم خارج شد.

نمی توانی من را بترسانی

بعد احساس کردم که چیزی روی پایم، درست بالای جورا بهم راه می رود.

و بعد یک احساس سوزش کردم؛ کمی در دنای تراز هفرو رفتن سوزن،  
- «هست... رتیل... دارد از پایم بالا می رود».

چای سوزن، گمی روی پایم بالاتر رفت.  
 می توانستم گرمای بدن یشمaloی رتیل را روی یوستم احساس کنم،  
 بالکنت گفتم: «این ... این دارد نیشم می زند.»  
 هت در حالی که بیشتر از من ترسیده بود، گفت: «تکان نخور! فقط  
 تکان نخور!»

باهاي رتیل مثل سوزن تیز روی یوستم کشیده می شد،  
 فریاد کشیدم: «من ... من باید از اینجا بروم!»  
 بدون این که فکر کنم که چه کار می کنم، شانه هایم را باین آوردم و  
 تمام سنگینی ام را روی در کمد انداختم.  
 در یکدفعه با صدای زیادی باز شد.

فریادی از ترس زدم.  
 معکم افتادم روی یهلویم و جعبه‌ی پلاستیکی روی زمین قل  
 خورد.

تند تند نفس می‌زدم، روی پاهایم بلند شدم و با وحشت پاهایم را  
تکان می‌دادم.

رتیل افتاد روی زمین و به سرعت روی کفپوش خزید.

جیغ کشیدم: «بگیرش! بگیرش!»

هت از کمد بیرون پرید و تلو تلو خوران به دنبال رتیل رفت.  
ظرف را برداشت و با عجله به سمت او رفتم. رتیل را برداشت:  
پاهای پشماليش در هوا تکان می‌خورد، اما هت نگذاشت فرار  
کند.

هت، آن موجود بی‌ریخت را داخل ظرف انداخت و گفت: «درش  
را این دفعه محکم ببند.»

ناله کردم: «نگران نباش.» دست‌هایم می‌لرزید. در ظرف را محکم  
و سه بار امتحانش کردم تا مطمئن شوم.

کمی بعد من و هت به طبقه‌ی پایین رفتیم و رتیل را در کمد من  
گذاشتیم. با این‌که می‌دانستم رتیل نیشم نزده، هنوز در پاهایم  
احساس سوزش می‌کردم.

هت گفت: «وای... ترسناک بود! واقعاً ترسناک بود.»

من هم گفتم: «این یعنی بقیه‌ی نقشه عالی پیش می‌رود.»

روز بعد، کمی قبل از ساعت ۹ صبح، من و هت دوباره قایم شدیم:  
این بار در بالکن بالای سالن ورزش.

وقتی همه‌ی بچه‌های کلاس لباس‌های ورزشی‌شان را پوشیدند،

من و هت دزدکی به سمت کمدها رفتم.

هت رتیل را زیر گرمکنش قایم کرد و با عجله به سمت بالکن رفتم.

تمام شب هر چهار نفرمان با هم تلفنی حرف زده بودیم تا نقشه را مرور کنیم. نقشه‌ی خیلی ساده‌ای بود. واقعاً تمام کاری که چار لین و مولی باید انجام می‌دادند این بود که کورتنی را به زیر بالکن بکشانند. هت رتیل را روی موهايش می‌انداخت و ما همه به جیغ زدن و داد و فریاد او را نگاه می‌کردیم و او را دست می‌انداختیم. خیلی ساده.

مولی تلفنی از من پرسیده بود: «اگر کورتنی ناراحت نشود چه؟ اگر آن را از روی موهايش بردارد و با آرامش از همه بپرسد: «کسی یک رتیل گم نکرده؟» آن وقت چه؟»

من هم جواب داده بودم: «امکان ندارد. کورتنی آرام است... اما نه آنقدر! با افتادن رتیل روی سرش حتماً جیغ می‌کشد و دیوانه می‌شود. اگر این طوری نشود دیگر آدم نیست، لابد یک مجسمه یا همچین چیزی است.»

من درحالی که اطراف بالکن را می‌پاییدم، گفتم: «هت، حاضری؟» هت خیلی جدی سرش را تکان داد. چشم‌هاش به تور والیبال بود.

به دقت در جعبه را برداشت. رتیل دو پاиш را بالا آورد.

از پایین صدای ای می آمد. چند تا از دخترها دور و بر کمدهای شان بودند.

یکی از آنها توپی برداشت و داخل سبد انداخت. توپ به لبه سبد خورد و افتاد.

هت آهسته گفت: «بیا پایین. تو را می بینند.»

سرم را پایین تر آوردم. داخل بالکن خیلی گرم بود؛ گرمتر از سالن ورزش و من خیس عرق شده بودم.

هر دو روی زانوهای مان نشسته بودیم. هت با دو دست، ظرف رتیل را جلویش گرفته بود.

صدای زیاد از پایین می شنیدم. چند تا از پسرها، توپی را به هم پاس می دادند.

هت گفت: «کورتنی را می بینی؟».

خودم را کمی بالا کشیدم و پایین رانگاه کردم.

- «بله!»

مولی و چارلین، کورتنی را بین خودشان کشانده بودند. هر دو هم زمان با هیجان حرف می زدند. می شنیدم که دارند راجع به چه چیزی حرف می زند.

کورتنی سرش را تکان می داد. دیدم که خنده دید و بعد دوباره سرش را تکان داد. تی شرت بنفس و شلوارک سفید پوشیده بود. موهاش را دم اسبی پشت سرش پسته بود.

لپخندی به هت زدم. احساس خوبی داشتم؛ احساسی خیلی خوب. آن طرف تور والیبال را نگاه کردم. دیدم که آقای روسو، معلم ورزش، دم در با یکی از معلم‌ها حرف می‌زند. فکر کردم، خوب است. چون ما نمی‌خواستیم تا وقتی حواس‌مان به کورتی است، آقای روسو سوت بزند و بازی والیبال را شروع کند.

در همین حین، مولی و چارلین هنوز کورتی را بین خودشان نگه داشته بودند. هنوز داشتند حرف می‌زدند و کم کم عقب عقب می‌آمدند تا این‌که تقریباً در جای مورد نظر قرار گرفتند.

آهسته به هت گفتم: « فقط چند متر دیگر این طرف تر، کورتی زیر بالکن است. هت واقعاً دارد اتفاق می‌افتد! »

خیلی هیجان زده بودم. احساس می‌کردم دارم منفجر می‌شوم. قطره‌های عرق پیشانیم روی پلک‌هایم می‌افتد.

با آستین لباسم آن را پاک کردم و به پایین نگاه کردم.

- «بله!»

مولی و چارلین کارشان را درست انجام داده بودند؛ کورتی را زیر بالکن آورده بودند. هر سهی آن‌ها درست زیر بالکن بودند.

یواش گفتم: « هت ... بینداز! »

هت معطل نکرد. خیلی عالی بود. خیلی عالی!

در حالی که به دخترها که زیر بالکن بودند نگاه می‌کرد، در ظرف را باز کرد و رتیل پشمalo را برداشت.

نمی توانی من را بترسانی

بعد کمی بلند شد و لب‌هی بالکن آمد، رویل را با دقت درآورد و  
پایین آنداخت.

# ۱۲

نمی توانی من را بترسانی

من و هت هر دو از بالکن خم شدیم و افتادن رتیل رانگاه کردیم.

من جیغ کشیدم: «هت ... به هدف نخورد!»

اما صدای جیغ مولی شدیدتر بود. صورتش به قرمزی گوجه فرنگی  
شده بود و چشم‌هایش از حدقه در آمده بود.

با تمام نفس جیغ می‌کشید و حرکات عجیب و غریبی از خودش در  
می‌آورد، بالا و پایین می‌پرید و دست و پا می‌زد.

همه بچه‌ها داشتند به این سمت می‌دویدند. یکی با تعجب و  
سردرگمی فریاد زد:

«چه اتفاقی برای مولی افتاده؟ چرا این کار را می‌کند؟ چه اتفاقی  
برایش افتاده؟»

به پایین خیره شده بودم. آنقدر خم شده بودم که نزدیک بود مثل  
رتیل به پایین پرت شوم.

مولی بیچاره داشت موهاش را می‌کند، هنوز جیغ می‌کشید و بالا

و پایین می‌پرید. وقتی بالاخره رتیل را از بین موها پاش درآورد، نفس را حتی کشیدم. آن را در دستش این‌ور و آن‌ور کرد، نزدیک بود آن را بیندازد. بعد در حالی که هنوز جیغ می‌کشید آن را به طرف چارلین پرت کرد!

کنار من در بالکن، هت می‌خندید. اما من آن قدر ناراحت بودم که اصلاً برایم جالب نبود.

het چه طور می‌توانست این موقعیت عالی را از دست بدهد؟ چارلین چنان جیغی کشید که سالن ورزشی لرزید. رتیل را این دست و آن دست می‌کرد.

بعد رتیل افتاد روی زمین؛ جلوی پاش. چارلین عقب عقب رفت. هنوز جیغ می‌کشید و دو دستش را دو طرف صورتش فشار می‌داد.

همه‌ی بچه‌های کلاس ورزش، دور هم جمع شده بودند. بعضی از بچه‌ها هنوز گیج بودند. بقیه داشتند می‌خندیدند. یک گروه از دخترها سعی می‌کردند مولی را آرام کنند که از ترس موها سرش سیخ شده بود. هت در حالی که سرش را تکان می‌داد مرتب تکرار می‌کرد: «آه وای... آه وای!»

با دو دستم لبه‌ی بالکن را گرفتم. دیدم که کورتنی خم شد و به آرامی رتیل را از کف سالن برداشت و کف دستش گذاشت. به نظر می‌رسید کلمات آرامش بخشی به رتیل می‌گوید!

بچه‌ها دور کورتنی حلقه زده بودند.

وقتی رتیل رانزدیک صورتش آورد، همه ساکت شدند و نگاه کردند.

کورتنی در حالی که با انگشتیش موهای رتیل را نوازش می‌کرد،

گفت: «این فقط یک رتیل است. رتیل‌ها خیلی نیش نمی‌زنند و اگر

هم بزنند خیلی درد نمی‌گیرد..»

بچه‌ها بار دیگر پچ پچ کردند که چه قدر کورتنی شجاع است. مولی

و چارلین را دیدم که هم‌دیگر را آرام می‌کردند. چارلین داشت

موهای مولی را نوازش می‌کرد. تمام بدن مولی می‌لرزید.

کورتنی پرسید: «این رتیل از کجا آمد؟»

مولی را دیدم که با عصبانیت بالا را نگاه کرد؛ مشتش را بالا بردا

به سمت ما تکانش داد.

من پشت دیوار بالکن قایم شدم.

هت زیر لب گفت: «نقشه خوب پیش نرفت.»

نمی‌دانستیم افتضاح مان هنوز تمام نشده است.

آهسته گفتم: «بیا از این جا برویم.»

خیلی دیر شده بود. هر دو آقای روسو را دیدیم که با عصبانیت از

ورودی بالکن به ما نگاه می‌کند.

به طرز مشکوکی از ما پرسید: «شما پسرها این جا چه کار می‌کنید؟»

من رویم را به هت برگرداندم و هت هم به من نگاه کرد.

هیچ‌کدام از ما نمی‌توانستیم جواب خوبی بیداکنیم.

آقای روسو در حالی که در راه را مان باز نگه داشت بودند آرامی گفت: «زود باشید برگردید پایین! باید باید هم یک صحر طولانی و خوب داشته باشیم.»

با خودم گفتم ممکن بود از این هم بدتر شود.

مطمئناً من و هت مجبور بودیم بعد از مدرسه بمالیم و آزمایشگ علم را تا دو هفته هر روز تمیز کنیم و البته که مجبور بودیم بدک انشای ۱۰۰۰ کلمه‌ای درباره‌ی این که چرا تباید موجودات زنده بذذدیم و آن‌ها را روی سر مردم بستدازیم، بنویسم.

و البته که مولی و چارلین با من و هت صحبت نمی‌کند.

اما از این هم ممکن بود بدتر بشود. متظورم این است که اگر من و هت هنوز در کمد گیر کرده بودیم چی؟ این بدتر بود، نه؟

بعد از ظهر آن روز، با حالتی غمگین روی تختم لم زاده بودم. کلاس ورزش فکر می‌کردم و این که چه طور نقش‌مان نایود شد.

به خودم می‌گفتم همه‌اش تقصیر کورتی بود. قطربی اسکی روی تشک تختم چکید.

کورتی در آخرین لحظه جایش را عوض کرده بود و گرمه هت نمی‌توانست این قدر بد نشانه‌گیری کرده باشد.

با عصبانیت آهی کشیدم و بار دیگر کورتی را دیدم که دارد و تعل را از روی زمین بر می‌دارد و آن را توازش می‌کند: «این قطعه یک رتیل است».

خیلی از خود راضی و خیلی پر افاده: «این فقط یک رتیل است.  
آنها معمولاً نیش نمی‌زنند.»

چرا دستش را گاز نگرفته بود؟

آن وقت دیگر نمی‌توانست این حالت از خود راضی را بگیرد.

چرا باید این قدر شجاع باشد؟

کورتنی حقش است که از ترس زهره ترک بشود. سوراخ کوچکی روی رو تختیم بود. از عصبانیت پاره‌اش کردم و سوراخ بزرگتر شد.

واقعاً حقش است چنین بلابی سرش بباید.

اما چه طوری، چه طوری، چه طوری؟

لبه‌ی تختم نشسته بودم. سرم پایین و شانه‌هایم افتاده بود.

باناراحتی به جلو خم شده بودم و بدون این‌که حواسم باشد با

رو تختی بازی می‌کردم.

دوباره هت را دیدم که دارد رتیل را می‌اندازد.

و دوباره دیدم که افتاد روی سر مولی.

نه! نه! نه!

دوباره مولی را دیدم که بالا و پایین می‌پرید.

یکدفعه تصویر آزار دهنده‌ی امروز از ذهنم پاک شد. ناگهان فهمیدم

که کس دیگری هم در اتاق هست.

سرم را بالا آوردم تا در را ببینم. یک هیولای بزرگ تلو تلو خوران به سمت من می‌آمد. قطره‌های خون سیاه از سر و صورتش می‌چکید.

هیولا، تلو تلو خوران به طرف من آمد، بازو های خیسش را دراز کرده بود و آماده بود تا من را بگیرد.

فریاد کشیدم: «کوین... از اینجا برو! داری همه جای اتاقم را گلی می کنی!»

کوین دست هایش را پایین آورد و گفت: «پسر این گل واقعی نیست؛ گریم است.»

پریدم روی تختم و در حالی که با مشت به شکمش می زدم با عصبانیت گفتم: «مهم نیست. همه جا را کثیف کردی.»

خندید: «ترساندمت، مگر نه؟»

- «نه! می دانستم تویی.»

در حالی که ماده‌ی قهوه‌ای چسبناکی از صورتش چکه می کرد خندید و گفت: «تو فکر کردی هیولای مرداب آمده. مطمئن‌ام پسر! خیلی بدم می آید که من را پسر صدابزند. حدس می زنم چون

بدم می آید می گوید. بالحنی بی ادبانه گفت: «تو اصلاً مثل هیولا می مرداب نیستی. فقط مثل یک کپه آشغال هستی.»

کوین با خوشحالی گفت: «امروز بعد از ظهر چند تا بچه که به جنگل آمده بودند را ترساندیم. باید قیافه شان را می دیدی. دنبال آنها دویدیم و با صدایی ترسناک فراری شان دادیم. دوتای شان شروع کردند به گریه کردن..»

فریاد زدم: «برو بیرون!» به سمت در هلش دادم. تمام دستم از ماده‌ی قهوه‌ای چسبناکی پوشیده شد.

کوین در حالی که دست‌هایش را با دفترم پاک می کرد، گفت: «فیلم تقریباً تمام شده..» به لکه‌ی سیاهی که روی دفتر ریاضیم جا گذاشته بود، نگاه کرد: «شاید وقتی تمام شد بگذارم بینی..»

با عصبانیت گفت: «کوین از وسائل من فاصله بگیر!» بعد یادم آمد که می خواستم از او چیزی بپرسم. لحن صدایم را عوض کردم: «می توانم در فیلمت بازی کنم؟ خواهش می کنم! گفتنی شاید بتوانم در آن باشم... یادت می آید؟»

سرش را تکان داد: «ها... پسر! تو خیلی می ترسی..»

- «چی؟ یعنی سرکارم گذاشته بودی؟»

در حالی که داشت پیشانی آغشته به گریمش را می خاراند، گفت: «ادی، تو خیلی می ترسی! تک و تنها توی جنگل تاریک با سه هیولا می مرداب که دورت راه می روند. فیلم را خراب می کنی..»

با عصبانیت فریاد زدم: «آهای... اصلاً با مزه نبود کوین. تو قول دادی...»

کوین گفت: «نه! من قول ندادم». یک قطره‌ی بزرگ از گریم روی شانه‌اش ریخت و بعد شلپی روی زمین افتاد.

در حالی که می‌خندید گفت تو باید تمیزش کنی.

با عصبانیت فریاد زدم من مجبورت می‌کنم آن را بخوری.

او فقط خندید.

یک دفعه فکری به ذهنم رسید.

- «کوین درباره یک مساله به ما کمک می‌کنی؟»

در حالی که هنوز می‌خندید گفت: «احتمالاً نه. چی هست؟»

پرسیدم: «نقشه‌ای برای ترساندن یک نفر داری؟»

فکری کرد و بعد اشاره کرد به پوشش قهوه‌ای که همه بدنش را پوشانده بود: این به اندازه کافی ترسناک نیست!؟

نمی‌دانستم چه طوری توضیح بدهم.

- «نه منظورم این است که یک راه دیگر برای ترساندن یک نفر.»

تصمیم گرفتم برم سر اصل مطلب.

- «من و چند تا از دوستانم داریم سعی می‌کنیم یک دختر به نام کورتنی را بترسانیم» سرشش را تکان داد.

من ادامه دادم تا حالا نتوانستیم او را بترسانیم. هر کاری می‌کنم شکست می‌خوریم.

کوین پرسید: «چه چیزی را امتحان کرده‌اید؟»

ـ «یه عالمه چیز...؛ یک مار، یک رتیل... اما نترسید..»

آهسته گفت: «خیلی کوچک...»

پرسیدم منظورت از خیلی کوچک چیست؟

دوباره تکرار کرد «خیلی کوچک»

ـ «شما سعی کرده‌اید با چیزهای کوچک آن را بترسانید. باید به فکر

چیزهای بزرگتر باشید. چیزی بزرگتر از خودش. مثل یک سگ»

سرم را خاراندم: «سگ؟»

ـ «بله. یک دختر، مثلاً کورتی دارد از خیابان رد می‌شود یا توی

جنگل است یا... و یکدفعه صدای واق واق و غریدن یک سگ

رامی شنود. اطرافش رانگاه می‌کند و یک سگ عظیم‌الجثه را

می‌بیند با دهان باز و دندان‌های تیز که دنبالش می‌دود. این جوری

می‌ترسد. کاری ندارد.»

با حالتی متفکرانه گفتم: «بد نیست. بد نیست. کوین تو نابغه‌ای.

واقعاً!»

جواب داد: «قابلی نداشت» و از اتاق بیرون رفت و ردى گل آلود

پشت سر ش باقی ماند.

یک سگ وحشی عظیم‌الجثه در ذهنم مجسم کردم. تجسم کردم که

مثل یک گرگ سر ش را به طرف ما گرفته است و مثل آن‌ها زوزه

می‌کشد.

بعد کورتنی را تصور نکردم که معمص و مانه دارد از خیابانی ناریک  
می‌گذرد، صدایی می‌شنود،  
صدای واق واق، می‌ایستد، چشم‌هاش از ترس گشاد می‌شود.  
از خودش می‌پرسد: «این صدای چیست؟»  
و بعد آن را می‌بیند، عصبانی ترین، بی‌رحم ترین و بزرگ ترین سگی  
که تا به حال دیده است،  
چشم‌هاش برق می‌زند، دهانش را باز می‌کند تا دندان‌های تیرش  
را نشان پدهد.

سگ ناکهان با غریبی تکان دهنده حمله می‌کند و به سمت گلوی  
او می‌پرد،  
کورتنی فرباد می‌زند و کمک می‌خواهد و بعد شروع می‌کند به  
دویدن، می‌دود تا زندگیش را نجات پدهد، جیغ می‌کشد و مثل  
بچه‌ها از ترس گریه می‌کند.

من حیوان وحشی را صدا می‌زنم: «این چهارمین!»  
سگ می‌ایستد، بر می‌گردد، به سرعت به سمت من می‌آید، دستش  
را تکان تکان می‌دهد، کورتنی هنوز دارد گریه می‌کند و تمام پنهانش  
می‌لرزد، می‌بیند که سگ به آرامی دست من را لیس می‌زند.  
به او می‌گویم: «این فقط یک سگ است، سگ‌ها به تو آنچه  
نمی‌رسانند...، مگر این که اساس کشند که ترسیدهای!»  
در حالی که با صدای بلند می‌خندهدم از روی ناخنم پریدم.

این واقعاً ارزش امتحان کردن دارد. واقعاً ارزشش را دارد.  
حالا، چه کسی را می‌شناسم که یک سگ عظیم الجشمی درند  
داشته باشد؟

شنبه بعد از ظهر در حیاط خلوت خانه‌ی چارلین بودم و دستگاه بازی گوی و حلقه (کورکت) جدیدش را که پدرش برایش خریده بود، امتحان می‌کردیم.

روزی ابری بود. ابرها جلوی نور خورشید را گرفته بودند و سایه‌ای خاکستری روی چمن‌ها افتاده بود.

صدای بلند ماشین چمن‌زنی همسایه نمی‌گذاشت صدایه صدا بر سد. اما من داشتم به مولی و چارلین و هت، نظر برادرم درباره ترساندن کورتنی را می‌گفتم.

هت سریع موافقت کرد: «یک سگ خشمگین و بزرگ باید خیلی ترسناک باشد» و چکش چوبی‌اش را محکم روی توپ سبز کروکت کوبید و توپ من را کنار زد.

مولی اخم کرد. هنوز من را به خاطر ماجرا رتیل نبخشیده بود. اگر چه هزار بار معذرت خواهی کرده بودیم. تی شرت قرمزش را

روی شلوارکش صاف کرد و برای حرف زدن آماده شد.

مولی گفت: «ما به سگی احتیاج داریم که واقعاً وحشی به نظر برسد.» حلقه را رد کرد و یک میخ چوبی را از جا کند.

چارلین در حالی که آه می‌کشید گفت: «فکر کنم سگ من، با ترکاپ، بتواند این کار را بکند.»

من با تعجب فریاد زدم: «ها؟ با ترکاپ؟ جدی باش چارلین.

باترکاپ یک سگ بزرگ بی‌دست و پای دوست داشتنی است.

حتی نمی‌تواند یک پشه را بترساند.»

چارلین خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد و دوباره تکرار کرد: «با ترکاپ می‌تواند این کار را بکند.»

من گفتم: «اه، البته. او واقعاً وحشی و درنده است. به همین خاطر

اسم خطرناک با ترکاپ را روی آن گذاشته‌ای!»

مولی در حالی که اشاره می‌کرد توپش بیرون رفته است، گفت:

(آنوبت تو است.»)

بالحنی شکایت آمیز گفتم: «این بازی خیلی خسته کننده است. کی این بازی را دوست دارد؟»

هت گفت: «من دوست دارم». این را گفت چون داشت می‌برد.

چارلین دستش را دور دهانش گود کرد و داد زد: «با ترکاپ! با ترکاپ! بیا اینجا، حیوان درنده!»

چند لحظه بعد، سنت برنارد بزرگ، آهسته از آن طرف خانه به

سمت ما آمد. دم سفید و پر پستان را تکان می‌داد. روی علف‌ها به سرعت به سمت ما آمد. زبان صورتیش آویزان بود. بالحن تمخر آمیزی، بلند گفت: «وای من ترسیدم! وحشت کردم!» چکش چوبی کروکتم را انداختم و خودم را کنار کشیدم و وانمود کردم که از ترس دارم می‌لرزم.

با ترکاب توجهی به من نکرد. به سمت چارلین رفت و شروع کرد به لیسیدن دستش و صدایی شبیه گریده از خودش درآورد.

گفت: «وای، چه قدر خشن است..»

هست در حالی که داشت کلاه بیس بالش را روی سرش درست می‌کرد، کنار من آمد. خم شد تا پشت گوش سگ را نوازش کند و گفت: «چارلین این سگ دوست داشتنی است. خیلی ترسناک نیست. ما به یک گرگ بزرگ یا یک سگ از نزاد دوبر من احتیاج داریم.»

با ترکاب سر بزرگش را چرخاند تا دست هست را لیس بزند.

هست چندشش شد: «ای... من از آب دهان سگ بدم می‌آید.»

چکش چوبیم را برداشتم و مثل عصا به آن تکیه دادم و پرسیدم: «کجا می‌توانیم یک سگ وحشی واقعی بیداکنیم؟ کسی را که سگ نگهبان داشته باشد می‌شناسیم؟ یک سگ چوبان رشت آلمانی شاید؟!» چارلین هنوز لبخند تمخر آمیزی روی لب‌هایش بود. انگار چیزی می‌دانست که ما نمی‌دانستیم.

چارلین با ملایمت گفت: «یک فرصت به باترکاب بدھید.  
شگفت زده تان می کند.»

ایرها دوباره جلوی خورشید را گرفتند. هوا یک مرتبه خنک تر شد  
و سایه ای روی علف ها را پوشاند.

دستگاه چمن زن آن طرف دیوار پت پت کنان خاموش شد. حیات  
خلوت یک مرتبه به طرز ترسناکی ساکت و آرام شد.

باترکاب روی چمن ها افتاد و به پشت قل خورد. پنجه های پشمaloیش  
را در هوای گرفته بود و پشتیش را روی زمین چمن می خاراند.  
هست در حالی که می خنديد گفت: «چارلین خیلی هم پر ایهت نبود»  
سگ چارلین خیلی احمق به نظر می رسید.

چارلین گفت: «من هنوز حقه‌ی کوچک‌مان را نشان نداده‌ام. فقط  
نگاه کنید.»

رو به سگ کرد و سوت زد؛ سوتی آزار دهنده. فقط یک سری  
صدای گوش خراش و جیغ مانند.

سگ بزرگ ناگهان عکس العمل نشان داد. به محض این که سوت  
چارلین را شنید از پشتیش بلند شد و روی پاهایش ایستاد.

دمش را صاف پشت سرش گرفته بود. به نظر می رسید تمام بدنش  
خشک شده است. گوش‌هایش را صاف نگه داشته بود.

چارلین به سوت زدن ادامه داد؛ نه خیلی بلند؛ سوتی کم صدا با نت  
گوش خراش و طولانی.

نمی توانی من را بترسانی  
و حشت

با تعجب ایستاده بودیم و نگاه می کردیم : با ترکاب غرید . صدای  
غرش از داخل شکمش می آمد . عصبانی و تهدید آمیز دهانش را  
باز کرد و دندان هایش را نشان داد .

با صدای بلند می غرید . غرشش تبدیل به یک خر خر وحشیانه شد .  
چشم هایش از عصبانیت برق می زد . عضلات پشتتش را سفت کرده  
بود . سرش را چنان خم کرده بود که انگار آماده‌ی حمله بود .  
چارلین نفس عمیقی کشید و باز هم سوت زد . چشم هایش را به  
سگ دوخته بود .

ناگهان چارلین فریاد زد : «با ترکاب ... ادی را بگیر ! ادی را بگیر !  
بکش ! بکش !»

نمی توانی من را بترسانی

- «نه!» جیغ کشیدم و عقب عقب رفتم و به پرچین برخوردم.

سگ به سمت من پرید تا حمله کند.

دست‌ها یم را جلویم گرفتم و منتظر ضربه شدم.

و منتظر شدم.

وقتی آرام دست‌ها یم را پایین آوردم دیدم که چارلین سگ را از دور گردنش بغل کرده است. چارلین از خوشحالی داشت لبخند می‌زد. با ترکاپ برگشت و یک بوس آب دهنی روی پیشانی چارلین چسباند.

چارلین گفت: «ادی! این هم به تلافی رتیل!»

من با بی‌حالی گفتم: «ای . . .». قلبم هنوز تندرند می‌زد. حیاط خلوت دور سرم می‌چرخید.

همت به چارلین گفت: «حقدی خوبی است. چه طوری این کارها را به او یاد دادی؟»

چارلین در حالی که برای آخرین بار با ترکاپ را بغل می‌کرد، گفت: «من یاد ندادم» و بعد هلش داد تا برود.

- «یک جورایی تصادفی بود. یک روز داشتم سوت می‌زدم که با ترکاپ به من حمله کرد. شروع کرد به واق واق کردن و نشان دادن دندان‌هاش.»

حالم کم کم بهتر می‌شد، گفتم: «فکر کنم واقعاً از سوت زدن تو بدش می‌آید!»

چارلین در حالی که موهای سگ را از روی شلوارش پاک می‌کرد، گفت: «هر کس سوت بزند بدش می‌آید. شاید گوش‌هاش را آزار براحت شد. امی دهد یا همچین چیزی. نمی‌دانم. اما دیدی که سوت چه کارش می‌گند. هر دفعه که کسی سوت می‌زند، دیوانه می‌شود.» هت گفت: «عالی!»

مولی گفت: «واقعاً می‌تواند کورتنی را بترساند.»

همگی با ترکاپ رانگاه کردیم که آهسته و سنگین راه می‌رفت. زبانش آن قدر آویزان بود که به زمین می‌رسید.

دریاچه‌ی گل‌ها چیزی به عطسه‌اش انداخت و بعد اطراف خانه ناپدید شد. چارلین در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «سگ سیگاره. از کالیفرنیا متفرق است؛ همیشه گرمش است.

اما وقتی از میشیگان به اینجا آمدیم، واقعاً نمی‌توانستیم دوریش را تحمل کنیم.»

با اشتیاق گفتم: «خوشحالم که این کار را نکردید. حالا بالاخره می توانیم کورتنی را حسابی بترسانیم!»

مولی با چکش چوبیش ضربه‌ی آرامی به توب کروکت زد. حالت مضطربی داشت: «ما که واقعاً نمی خواهیم کورتنی را اذیت کنیم، می خواهیم؟ منظورم این است که با ترکاپ واقعاً به او حمله نمی کند که... ها؟ اگر از کنترل خارج شود....»

چارلین گفت: «البته که نه... به محض اینکه سوت بزنم، دست از واق واق کردن بر می دارد و به حالت آرام خودش بر می گردد.» خیال مولی راحت شد. از میان حلقه به توب ضربه زد. بعد با چکش چوبی به عقب هلش داد.

حوصله‌مان از بازی کروکت سر رفته بود.

نقشه کشیدن برای اینکه کاری کنیم تا با ترکاپ، کورتنی را بترساند، خیلی هیجان انگیزتر از هر بازی دیگری بود.

خورشید از پشت ابرها بیرون آمد.

چمن‌های کوتاه شده، زیر نور خورشید می درخشیدند. چکش‌های جوبی را انداختیم و زیر سایه‌ی درخت بزرگ گریپ فروتی رفتیم که وسط حیاط خلوت بود.

روی چمن‌ها دراز کشیدم و گفتم: «کورتنی را باید توی جنگل بترسانیم؛ توی آن خانه‌ی درختی که با دنیس نزدیک مرداب گل آسود ساخته‌اند. بهترین جا، همان‌جا است. وقتی او و دنیس

نهی تویی - ۸۱  
 تنهای تنها در جنگل هستند. یک دفعه یک سگ واق واق کنان به آنها حمله می‌کند و هر دو تا یک هفته می‌ترسند!»  
 هست موافقت کرد: «بله، خوب است. تویی جنگل، یک عالم جا هست که مخفی شویم و نگاه کنیم. منظورم این است که جارلین می‌تواند پشت یک بوته یا یک گیاه همیشه سیز یا هر چیز دیگری قایم شود و سوت بزند. ما هم قایم می‌شویم و کورتی هیج وقت نمی‌فهمد که ما این کار را انجام داده‌ایم.»

مولی چهار زانو نشته بود و لب پائیزی اش را از اضطراب می‌جوید. عینکش را روی بینی اش بالا آورد و گفت: «من این نقشه را دوست ندارم. اصلاً جالب نیست. اگر نتوانیم کورتی را جلوی بقیه بترسانیم، اگر تویی جنگل بترسایم، چه کسی اهمیت می‌دهد؟»

گفتم: «خوب ما! ما می‌بینیم. مهم همین است. ما می‌فهمیم که بالاخره توانسته‌ایم او را بترسانیم.»

چارلین با هیجان ادامه داد: «شاید همه بیریم بیرون و فریاد بزینم گرفتیم! و او می‌فهمد که ترس او را دیده‌ایم. بعد این موضوع در مدرسه پخش می‌کنیم و همه می‌فهمند.»  
 هست گفت: «خوشم آمد!»

مولی پرسید: «کی باید این کار را بکنیم؟»

پریدم روی پاهایم و گفتم: «الآن چه طور است؟»

چارلین با تعجب گفت: «هان؟ الان؟»

من گفتم: «چرا که نه؟ بباید برویم. شاید خوش شانس باشیم و کورتی و دنیس در خانه‌ی درختی باشند. آخر هفته‌ها زیاد آن جا می‌روند و با هم کتاب می‌خوانند.»

هت بلند شد و به پشت من زد: «بله! برویم..»

چارلین گفت: «من می‌روم قلاشه‌ی با ترکاپ را بیاورم..»  
هت رو به مولی کرد و گفت: «فکر نکنم دلیلی برای منتظر ماندن  
باشد..»

مولی در حالی که یک تکه چمن را از لای موها یش در می‌آورد،  
گفت: «قبل از این که به جنگل برویم، باید مطمئن شویم که کورتی  
در خانه‌ی درختی است.»

من پرسیدم: «ها؟ چه طوری می‌خواهی بفهمی؟»  
مولی جواب داد: «کاری ندارد». و بعد صدای دنیس را تقلید کرد: «سلام  
کورتی. تا ده دقیقه‌ی دیگر در خانه‌ی درختی می‌بینمت، باشد؟»  
باور کردنی نبود! درست مثل دنیس حرف می‌زد!

شممان از تعجب ماتمان برده بود.

چارلین در حالی که می‌خندید گفت: «مولی، نمی‌دانستم این قدر با  
اسعدادی!»

مولی گفت: «تمرین کرده‌ام. هر نوع صدایی را در می‌آوردم. واقعاً  
در این کار عالی ام!»

من گفتم: «مولی! شاید وقتی بزرگ تر شدم، بتوانم صدای کارتونها در بیاوری. می‌توانی دافنی داک بشوی. صدایت خیلی شبیه او است!»

هست خندید. مولی زبانش را برای من بیرون آورد.

چارلین در حالی که در را باز می‌کرد، گفت: «باید برویم داخل و به کورتنی زنگ بزنیم». اگر خانه نباشد احتمالاً در خانه‌ی درختی است. بعد ما با ترکاب را برمی‌داریم و به آنجا می‌رویم. اگر خانه باشد، مولی وانمود می‌کند که دنیس است و به کورتنی می‌گویند که به خانه‌ی درختی باید..»

به سمت آشپزخانه رفتیم. چارلین تلفن آشپزخانه را به مولی داد. بعد تلفن بیسم را برای ما آورد، تا همگی گوش بدھیم.

مولی شماره‌ی کورتنی را گرفت و در حالی که داشتیم صدای بوق تلفن را می‌شنیدیم، همگی نفس‌های مان را حبس کردیم.

یک زنگ؛ دو.

کورتنی بعد از دومین زنگ گوشی را برداشت.

«سلام؟»

مولی صدای دنیس را تقلید کرد: «سلام کورتنی. من ام». واقعاً مثل دنیس حرف می‌زد.

نکر گشم حتی مادر دنیس را هم می‌توانست گول بزند! مولی با صدای دنیس پرسید: «می‌توانی به جنگل بیایی؟ خانه‌ی درختی؟»

نمی توانی من را بترسانی

کورتی جواب داد: «شما کسی هستید؟»

مولی گفت: «من ام، دنیس!»

همه شنیدیم که کورتی گفت: «اعجیب است. تو چه طوری می توانی  
دنیس باشی در حالی که دنیس الان درست کثار من استاده؟»

مولی گفت: «وای. اشتباه گرفتم» و بعد به سرعت گوشی را گذاشت.  
زنگ زدن به کورتی ایده‌ی خوبی نبود.

نهانی ما خوب بیش نرفته بود. اما مطمئن بودیم که می‌توانیم با  
باترکاب، کورتی را بترسانیم. فقط باید او را به موقع در جنگل  
گیر بیندازیم.

روز بعد، پیشنهاد کار پنجه استاده بود و به قطرهای باران که  
برادرم کوین کثار پنجه استاده بود و به قطرهای باران که  
شیخ می‌خورد نگاه می‌کرد. او هم خیلی افسرده بود.  
او و دوست‌هایش تصمیم داشتند فیلم هیولای مرداب را در جنگل  
تream کند.

او گفت: «امروز می‌خواستیم صحنه‌ای را که هیولا از مرداب  
می‌آید ضبط کنیم.»

من گفت: «شاید باران بند بیاید..»

کوین آهی کشید و گفت: «مهم نیست. به هر حال مانمی توانیم امروز ضبطش کنیم.» پرسیدم: «چرا؟»

جواب داد: «جنگل خیلی گل آلد است. یک هفته گذشت و هر روز باران می آمد.

شنبه بعد از ظهر آفتاب درآمد. چارلین قلادهی با ترکاپ را برداشت و ما مشتاقانه به سمت جنگل رفتیم.

من گفت: «کورتنی باید آنجا باشد. باید آنجا باشد!»

مولی گفت: «یک نفر باید خانه‌ی درختی را بگردد. قبل از این‌که بگذاریم با ترکاپ بروند، یکی باید بروند تا مطمئن شویم کورتنی و دنیس آنجا هستند.»

من و هت داوطلب شدیم: «ما این کار را می‌کنیم!» همه خنده‌یدند. همه سرحال بودیم. فکر کنم همگی واقعاً احساس خوبی داشتیم؛ احساس این‌که امروز بالآخره همان روزی است که می‌توانیم کورتنی را حسابی بترسانیم.

جنگل کمی آن طرف تر از خانه‌ی چارلین بود. واقعاً روز زیبایی بود. همه چیز به خاطر باران بوی تازگی می‌داد.

با ترکاپ به هر گل یا بوته یا گیاه دیگری می‌رسید، می‌ایستاد و بوی کرد. چارلین مجبور بود قلاده را به زور بکشد تا او حرکت کند. چارلین تا موقعی که به جنگل رسیدیم غرغر می‌کرد: «دهانم

سی را گذاشت.

که می‌توانیم با  
موقع در جنگل

بودم.

باران که به

ب را در جنگل

لا از مرداب در

خشک شده. امیدوارم بتوانم خوب سوت بزنم.»

سعی کرد سوت بزند. اما خیلی شبیه سوت نبود.

اما با ترکاپ باشندن همین هم سرش را بالا آورد، گوش‌هاش را بست و دمش را سیخ کرد.

چارلین بیشتر فوت کرد اما هنوز هم صدای زیادی درنمی‌آمد.

شکم با ترکاپ شروع کرد به صدا دادن. بعد این صدای غرغیر، به غرشی با صدای کم تبدیل شد و بعد به یک واق واق با صدای بلند تبدیل شد و سگ با عصبانیت دندان‌هاش را درآورد.

من گفتم: «چارلین... سوت نزن! سوت را هدر نده!»

چارلین سوت زدن را متوقف کرد. سگ آرام شد.

چارلین گلویش را گرفت و گفت: «کسی آدامس دارد؟ دهانم واقعاً خشک شده.»

مولی یک تکه آدامس به او داد.

وقتی به جنگل رسیدیم، هت با خوشحالی گفت: «با ترکاپ آماده‌است!» سایه‌ی برگ‌های درختان روی زمین افتاده بود. اشعه‌های خورشید از بین درختان می‌تابید. وقتی راه می‌رفتیم برگ‌های خشک شده زیر پای مان صدا می‌داد.

چارلین قلاده را محکم کشیده و گفت: «زود باش سگ!»

مولی گفت: «هیس! باید ساکت باشیم. اگر کورتنی در جنگل باشد صدای مان را می‌شنود.»

چارین با صدای بلند باز هم تکرار کرد: «زو دباش بیا باتر کاپ!»  
نیزه داشتن سگ خیلی سخت شده بود، همه جا می‌ایستاد تا چیزها را بوکند. قلاude را می‌کشید و سعی می‌کرد آن را آزاد کند و بدون آن حرکت کند، فکر کنم بوبیدن چیزها برایش جالب بود، دمش را جلو و عقب می‌برد و تندر تندر نفس نفس می‌زد.

حالا مادر عمق جنگل بودیم و به نهر آب نزدیک می‌شدیم. هوا خنک‌تر شده بود، سایه‌های بنشن ما را در بر گرفته بود.

من آهسته گفتم: «من می‌روم نزدیک خانه‌ی درختی را می‌گردم تا بینم کورتنی و دنیس آن‌جا هستند یا نه..»

پاکت قوهای رنگی که در دستم بود را به هت دادم: «این را نگهدار. زود بر می‌گردم..»

هت مشکوک به پاکت نگاه می‌کرد: «چی این تو است؟»  
با عجله رفت و گفتم: «بعداً می‌بینی». از بین انبوهی از درختان بلند گذشت.

برگشتم و نگاهی به دوستانم انداختم، دور باتر کاپ جمع شده بودند.  
سگ بزرگ تلپی روی زمین افتاده بود و داشت یک استخوان بزرگ را می‌جوید.

وقتی داشتم از مسیر باریکی که از بین درختان می‌گذشت، عبور می‌کردم، احساس کردم قلبم دارد از هیجان تندر تندر می‌زند. امروز روز پیروزی ما بر کورتنی بود!

خانه‌ی درختی کورتی نزدیک نهر قرار داشت. در سمت دیگر آزاد یک چمنزار بود. وقتی به چمنزار رسیدم صدای چک چک آبر از نهر می‌شنیدم.

یواشکی و بی سرو صدا از بین درختان رد می‌شد. نمی‌خواستم کورتی و دنیس گیرم بیندازند. این طوری دیگر برای شان غیر منتظره نمی‌شد.

با فکر کردن به این‌که چه قدر قرار بود بترسند، لبخندی روی صورتم نقش بست. اگر آنجا باشند...

نزدیک چمنزار ایستادم و اطراف رانگاه کردم. جای پاهای زیادی روی چمن‌ها مانده بود و آن‌ها را له کرده بود. فکر کردم ممکن است برادرم و دوست‌هایش قسمتی از فیلم‌شان را آنجا ضبط کرده باشند.

زیر درخت‌ها قایم شده بودم. سعی کردم راهم را از میان چمنزار باز کنم. آنجا در طرف دیگر، خانه‌ی درختی کورتی به چشم می‌خورد. مثل یک صندوق چوبی بود که روی پایین ترین شاخه‌ی یک درخت بلوط گذاشته شده بود و یک نردهان طنایی آن را زمین متصل می‌کرد.

یعنی کورتی و دنیس آنجا بودند؟  
نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم.

چند قدم جلوتر رفتم هرچه نزدیک‌تر می‌شد، علف‌ها پلند تر

می شد و مجبور بودم آنها را از سر راهم کنار بزنم.

ـ «اد» چیزی شانه ام را به خارش انداخت. پایین رانگاه کردم و با دقت دو خار را که در آستین لباسم فرو رفته بود، درآوردم.

دوباره به راهم ادامه دادم. هر چه به خانه‌ی درختی نزدیک‌تر می شدم، سعی می کردم آرام‌تر حرکت کنم.

صدایی شنیدم؛ صدایی دخترانه!

وبعد کورتنی و دنیس را دیدم؛ درست جلوی من بودند و داشتند در جنگل قدم می زدند.

پشت انبوهی از درختچه‌ها و بوته‌ها قایم شدم.

درست چند متر جلوی من بودند. یعنی من را دیده بودند؟  
نه.

داشتند با هیجان صحبت می کردند؛ یک بحث داغ! از بین بوته‌ها نگاهشان کردم. هر دو تی شرت آبی و شلوارهای سفید پوشیده بودند.

مثل دوقلوها!

داشتند به آرامی به سمت دیگر می رفتند و حین رفتن، علف‌ها و گل‌هارا با بی‌اعتنایی می چیدند.

ـ «عالی!»

می دانستم که امروز روز ما است!

با عجله برگشتم. نمی توانستم صبر کنم تا به دوستانم برسم.

همانجا ایستاده بودند. هنوز دور سک جمع شده بودند. من در  
حالی که می خندیدم، با هیجان داد زدم: «باترکاب هرت را نشان  
بده!»

هت با تعجب پرسید: «منظورت این است که آنجا هستد؟»  
نفس نفس زنان گفت: «آنجا هستند. مستظرند تا بترا نیم شان..»  
مولی و چارلین گفتهند: «عالی!» چارلین سعی کرد باترکاب را بلند  
کند.

من گفت: «صبر کن». پاکت قهوه‌ای را از دست هت کشیدم: «قبل  
از این که باترکاب بلند شود، بگذارید اول این را به صورتش بزنم..»  
قوطی کرم ریش تراش را که با خود آورده بودم، درآوردم.

هت پرسید: «این برای چیست؟»

برای شان توضیح دادم: «فکر کردم که تکرم ریش تراش را دور  
دهانش بمالیم. این طوری به نظر می رسد که کف کرده است.  
سگ‌های هار همیشه دور دهان شان کف می کند. کورتسی و دنیس  
وقتی یک سگ در حال غریض شدن را ببینند که دهانش کف کرده  
است و می خواهد به آنها حمله کند، از ترس می میرند!»

مولی ضربه‌ای به پشم زد و گفت: «قوق العاده است! واقعاً فوق  
العاده است!»

همه تشویق کردند. باید اعتراف کنم که بعضی وقت‌ها اینده‌های  
خوبی دارم.

با ترکاپ بلند شد و چارلین را به سمت چمنزار کشید.

چارلین در حالی که سگ را با خودش می‌کشید، با صدای بلند گفت: «بگذارید به آن‌ها نزدیک شود، آن‌وقت کرم را دور دهانش می‌مالیم و ولش می‌کنیم.»

من، هت و مولی درست پشت سر شن حركت می‌کردیم. کمی بعد نزدیک چمنزار بودیم. زیر بوته‌ی بلندی ایستادیم و چمباتمه زدیم. آن‌جا کاملاً از دیدشان پنهان بودیم.

کورتنی و دنیس در چمنزار بودند. کتار علف‌های بلند، دست به سینه ایستاده بودند و سرشان را طوری خم کرده بودند که انگار دارند درباره‌ی چیز مهمی بحث می‌کنند.

می‌توانستیم صدای پج پج شان را بشنویم اما آن‌قدر نزدیک نبودیم که بشنویم چه می‌گویند. پشت آن‌ها صدای چک چک قطره‌های آب از نهر گل آلود شنیده می‌شد.

چارلین خم شد تا قلاده‌ی سگ را باز کند و آهسته گفت: «وقت نمایش است، با ترکاپ». بعد رو به ما کرد و گفت: «به محض این‌که به سمت چمنزار رفت، من سوت می‌زنم.»

قوطی کرم ریش تراش را محکم گرفتم و یک کمی از گف سفیدش را روی دستم پاشیدم.

یک‌دفعه صدایی از میان درختان پشت سرمان شنیدیم. صدای خش خش و ترق ترق. چیزی از میان برگ‌های خشکیده و

ایه وخت  
نمی توانی من را بترسانی

ترکه‌ها ظاهر شد؛ یک سنجاب بود که بین بوته‌ها می‌لولید.

باترکاپ هم آن را دید. تا خم شدم و دستیم را دراز کردم که کرم ریش تراش را دور دهانش بمالم، یک دفعه پا به فرار گذاشت.

با صورت روی زمین افتادم.

سرم را به موقع بلند کردم و دیدم که فلنگ را بسته است و دارد سنجاب را تعقیب می‌کند.

چارلین داد زد: «باترکاپ! باترکاپ! برگرد!»

من هم بلند شدم. کرم ریش تراش روی تی شرتم پخش شده بود. توجهی نکردم و به دنبال بچه‌ها به سمت درخت‌ها دویدم.

آن‌ها خیلی جلوتر از من بودند. نمی‌توانستم ببینم شان. اما صدای جیغ چارلین را می‌شنیدم: «باترکاپ، برگرد! باترکاپ... کجا‌یی؟»

## ۱۷

نمی توانی من را بترسانی

با تمام سرعت می دویدم تا به دوستانم برسم . نفس نفس زنان پرسیدم : « کجاست ؟ ... با ترکاپ کجاست ؟ »

چارلین در حالی که به انبوهی از درختان اشاره می کرد گفت : « از آن طرف رفت ، فکر کنم ! »

هت به طرف دیگری اشاره می کرد : « نه ! فکر کنم صدایش را از این طرف شنیدم . »

در حالی که سعی می کردم نفس بکشم ، گفتم : « نباید گمش کنیم . با ترکاپ بزرگتر از آن است که گم شود . »

چارلین با ناراحتی گفت : « نمی دانستم این قدر سریع می تواند بدد . واقعاً می خواست سنجاب را بگیرد ؟ »

مولی در حالی که بین درختان را می گشت پرسید : « نمی داند که کار مهمی را باید انجام بدهد ؟ » چارلین آهی کشید : « من ... نباید او را بدون قلاده ول می کردم . حالا هیچ وقت پیدایش نمی کنیم . »

من در حالی که سعی می‌کردم سرحال به نظر برسم، گفتم: «معلوم است که پیدایش می‌کنیم. بعد از این‌که سنجاب فرار کند، بر می‌گردد.»

وقتی روی زمین افتاده بودم، گرد و خاک و برگ‌های خشکیده به کرم ریش تراش روی لباسم چسبیده بود و حالا یک لکه‌ی سیاه روی لباسم به جا مانده بود. در حالی که داشتم دنبال باترکاب می‌گشتم، سعی کردم لکه را با دستم پاک کنم.

چارلین گفت: «بهتر است دو دسته شویم». واقعاً نگران به نظر می‌رسید: «باید قبل از این‌که به دردسر بیفتد، پیدایش کنیم؛ او به جنگل عادت ندارد.»

مولی عینکش را صاف کرد و گفت: «شاید کنار نهر باشد» پک شاخه‌ی کوچک در موها یش گیر کرده بود. شاخه را بیرون آوردم.

بی‌حواله گفتم: «این قدر حرف نزنید! برویم پیدایش کنیم. شاید هنوز هم بتوانیم کورتنی و دنیس را بترسانیم.»

من همیشه خوش‌بین ترین فرد گروه هستم.

چارلین با نگرانی گفت: «باید پیدایش کنیم. اگر اتفاقی برای باترکاب بیفتد...» آن‌قدر ناراحت بود که نمی‌توانست جمله‌اش را تمام کند.

از هم جدا شدیم. من مسیری را که به نهر منتهی می‌شود در پیش

گرفتم و دویدم، شاخه‌های گوتاه درختان را کنار می‌زدم و مسیرم  
را باز می‌کردم و با صدای بلند داد می‌زدم: «باترکاب! باترکاب!»  
چه طور یک سگ توانست این قدر تو را به هم پریزد؟  
چه طور توانستی این قدر بی‌مسئولیت باشی؟  
ـ «آخ...» وقتی به سرعت از کنار یک بوته‌ی بزرگ خار می‌گذشتم،  
تیغش مج دستم را زخمی کرد.  
ایستادم تا پریدگی را وارسی کنم، به سختی نفس می‌کشیدم. یک  
فطره‌ی کوچک خون به رنگ قرمز روشن روی مج دستم به چشم  
می‌خورد.  
توجهی نکردم و به جستجو ادامه دادم: «باترکاب! باترکاب؟»  
باید به نزدیکی نهر می‌رسیدم اما نمی‌توانستم صدای آب را بشنوم.  
ـ «یک  
یعنی راه را درست می‌رفتم؟  
سریع‌تر دویدم. از روی یک گنده‌ی افتاده‌ی درخت پریدم. راه را  
از میان نیزارهای بلند در پیش گرفتم. زمین نرم و باتلاقی شده بود.  
هنگامی که می‌دوید، کفش‌هایم در گل نرم فرو می‌رفت.  
مگر چمنزار نباید همین نزدیکی‌ها باشد؟  
مگر نهر نباید آن طرف چمنزار باشد؟  
ایستادم، خم شدم. سعی می‌کردم نفس یکبرم. دستم را روی  
زانوهایم گذاشتم تا استراحت کنم.  
بالا را نگاه کردم؛ فهمیدم که گم شده‌ام.

به آسمان نگاه کردم تا خورشید را پیدا کنم. شاید می‌توانستم حس  
جهت یابیم را دوباره به دست بیاورم. اما درخت‌ها خیلی انبوه  
بودند. نور کمی از میان‌شان عبور می‌کرد.

بیشتر بهت زده بودم تا ترسیده. با صدای بلند گفتم: «من گم شده‌ام.  
باورم نمی‌شود. من در جنگل گم شده‌ام».

دور خودم می‌چرخیدم. به دنبال یک چیز آشنا می‌گشتم. درختی  
با تنی سفید و باریک و بلند، تقریباً حفاظ کلفتی پشت سرم ایجاد  
کرده بود. درخت‌های تیره‌تر از سه طرف دیگر محاصره‌ام کرده  
بودند.

فریاد زدم «آهای... کسی صدایم را می‌شوند؟» صدایم وحشت  
زده و لرزان بود.

در حالی‌که سعی می‌کردم بلندتر فریاد بزنم، دوباره گفتم: «کسی  
صدایم را می‌شنود؟»  
هیچ‌کس جواب نداد.

یک پرنده با صدای بلند بالای سرم قارقار کرد. صدای بال‌زدنش  
را شنیدم.

چندین بار اسم بچه‌ها را صدا زدم: «آهای، هت! مولی! چارلین!»  
هیچ‌کس جواب نداد.

فریاد زدم: «آهای من گم شده‌ام! آهای... کسی آن‌جا نیست؟»  
و بعد صدای قرج و قروچ قدم‌هایی را از سمت چشم شنیدم.

قدم‌هایی سنگین به سرعت به سمت من می‌آمد.

در حالی که گوش‌هايم را تیز کرده بودم، فریاد زدم: «آهای بچه‌ها...  
شما هستید؟»

هیچ‌کس جواب نداد. قدم‌های سنگین به من نزدیک‌تر شد.  
به درخت‌های تیره زل زده بودم.

صدای بال زدن و قارقار یک پرنده‌ی دیگر آمد:

صدای قدم‌های سنگین و خشن خش برگ‌های خشک.

- «باترکاپ... تو هستی؟ آهای... باترکاپ؟»

باید صدای سگ باشد. چند قدم به سمت صدا جلوتر رفتم.

یک سگ دیدم، ایستادم.

- «باترکاپ؟»

نه. با دیدن برق قرمز چشم‌های سگ، نفس بند آمد. سگی  
بی‌ریخت و عظیم الجثه، تقریباً به بلندی یک اسب کوچک، با  
بوست مشکی و براق بود.

کله‌ی براقت را پایین آورد و به من واق واق کرد. چشم‌های  
قرمزش از عصبانیت برق می‌زد.

من با بی‌حالی گفتم: «سگ خوب. سگ خوب!»

سگ دندان‌هايش را نشان داد و به طرز وحشتناکی واق واق کرد.  
در حالی که با عصبانیت واق واق می‌کرد، خودش را آماده‌ی حمله  
کرد و به سمت گلویم پرید.

- «آهای!» صدای کسی از پشت سرم آمد که به سگ هشدار می‌داد.

سگ واق کنان کارش را نیمه‌کاره رها کرد.

چشم‌هایش هنوز مثل ذغال داغ می‌درخشد.

صدا فریاد زد: «آهای... دور شو!»

برگشتم و هت را دیدم که به سمت من می‌دود و یک چوب بلند در دستش گرفته است: «دور شو!»

سگ سرش را پایین آورد و غرید. چشم‌هایش هنوز به من بود.

یک قدم به عقب رفت. دم مشکی نرمش را بین پاهای سنگینش

جمع کرد. باز هم یک قدم دیگر به عقب رفت و بعد یکی دیگر.

من جیغ زدم: «دور شو! دور شو!»

نمی‌دانم این شجاعت به خاطر این بود که حالا دو نفر بودیم یا به

خاطر چوبی بود که هت در هوا می‌چرخاند. اما موجود عظیم الجنه

یک دفعه برگشت و به شاخه‌ی درخت‌ها خورد.

من ناله کنان گفتم: «آه، وای... وای، وای نزدیک بود» ناگهان احساس کردم خیلی وقت است نقسم را جبس کرد هام. سینه ام درد می کرد، نفس عمیقی بیرون دادم: «اوہ هه»

هت پرسید: «حالت خوب است؟»

من لرزان گفتم: «آره، فکر کنم، برای نجات جانم متشرکرم.» هت به سمتی که سگ ناپدید شده بود زل زده بود: «سگ بود یا اسب؟! خیلی وحشی به نظر می رسد، نه؟»

سرم را تکان دادم، ناگهان در گلویم احساس خشکی کردم. حرف زدن برایم سخت بود. مطمئن بودم که آن حیوان وحشی را دوباره می بینم؛ در کابوس!

بالاخره توانستم حرف بزنم: «باترکاپ را پیدا کردید؟» هت با پایش به تنهی درخت ضربه زد. سرش را تکان داد: «نه، هنوز نه، چارلین دارد کسی قاطی می کند.»

بالکنت گفتم: «من... من می دانم چه احساسی دارد.» دوباره به درختها نگاه کردم. خیال می کردم که سگ مشکی بزرگ را دیده ام که به سمت من می آید.

اما فقط صدای وزش باد بود که برگ های درختان را می لرزاند. هت ضربه دیگری به تنهی درخت زد و گفت: «بهر است برگردیم.»

به دنبالش رفتم. راه پیچ خورد و بعد شیب پیدا کرد. موجودات

کوچکی جلوی مان، خش خش کنان از روی برگ‌های خشکیده  
رد می‌شدند؛ فکر کنم سنجاب راه راه بودند.  
به آن‌ها توجهی نمی‌کردم. هنوز داشتم هیولا‌ای عظیم الجثه‌ای را  
تصور می‌کردم و این که چه خطری از بین گوشم گذشته بود.  
بعد از مدت کوتاهی به مولی و چارلین رسیدیم. هر دو واقعاً  
درمانده به نظر می‌رسیدند.

چارلین با آه و ناله گفت: «حالا چه کار کنیم؟»  
دست‌هایش را به زور در چیب‌های شلوار جینش چیانده بود. به  
نظرم رسید بغض کرده است. گفت: «من بدون باترکاب نمی‌توانم به  
خانه بروم! نمی‌توانم!»  
مولی گفت: «شرط می‌بندم به خانه برگشته. مطمئن‌ام آن سگ اهل  
الان در خانه است.»

صورت چارلین کمی جان گرفت: «این طور فکر می‌کنی؟ فکر  
نمی‌کنی در جنگل گم شده باشد؟»  
من گفتم: «سگ‌ها که گم نمی‌شوند. فقط آدم‌ها گم می‌شوند.»  
هت گفت: «ادی درست می‌گوید. سگ‌ها حس جهت‌یابی عالی  
دارند. باترکاب احتمالاً در خانه است.»

مولی در حالی که داشت چارلین را آرام می‌کرد، گفت: «باید  
برویم و نگاهی بیندازیم.»

چارلین با درمانگی قبول کرد: «و اگر آنجا نباشد؟ بعد چی؟»

مولی به او گفت: «بعد به پلیس زنک می‌زنیم و از آن‌ها کمک می‌خواهیم تا پیدایش کنند.»  
چارلین را متقاعد کرد. هر چهارتای ما با ناراحتی آهسته آهسته از جنگل بیرون می‌رفتیم.

تازه از میان درخت‌ها بیرون آمده بودیم و به سمت خیابان می‌رفتیم که کورتنی و دنیس را دیدیم.  
لبه‌ی چدقول ایستاده بودند و دو سگ هم کنارشان بود.  
باترکاب یک طرف کورتنی ایستاده بود و سگ هیولا‌بی سیاه آن طرفش.

وقتی دوان دوان به سمت آن‌ها رفتیم، کورتنی داد زد: «سلام! این سگ‌ها مال یکی از شماها است؟»  
من ایستادم و در کمال نایاوری نگاه کردم.  
باترکاب داشت با محبت تمام دست کورتنی را لیس می‌زد. سگ بزرگ سیاه داشت با محبت دست دیگرش را لیس می‌زد.  
چارلین با ناراحتی فریاد زد: «سنت بر نارد مال من است!»  
کورتنی به او گفت: «باید قلاudeash را بیندی. وقتی پیدایش کردم کاملاً گم شده بود» و قلاude‌ی باترکاب را به دست چارلین داد.  
چارلین از او تشکر کرد.

کورتنی تجوآکنان گفت: «این یکی دوست داشتنی نیست؟» خم شد و هیولا‌بی سیاه را بوسید.

همان موقع تصمیم گرفتم بی خیال شوم .

غیر ممکن بود . هیچ راهی نبود ... هیچ راهی که بشود کورتنی را  
ترساند .

به خودم گفتم الان وقتش است که اعتراف کنم شکست خورده ام .  
یک ذره هم نمی دانستم که چه اتفاقات ترسناکی در شرف وقوع  
است .

دست‌هایی یخ، به سردی مرگ، دور گردنم را گرفت.

جیغ کشیدم.

چارلین خنده دید: «ادی، مشکلت چیست؟ کسی عصی هستی؟»

در حالی که گردنم را می‌مالیدم گفتم: «چرا دست‌هایت این قدر سرد است؟»

یک قوطی نوشابه به من داد: «این را تازه از بخشال درآوردم.

همه به من خنده دیدند.

هر چهار تای مان در اتاق چارلین نشسته بودیم و سعی می‌کردیم تصمیم پگیریم که این دفعه چه چیزی را امتحان کیم. تقریباً ساعت ۸:۳۰ شب پنج شنبه بود. به پدر و مادرهای مان گفته بودیم که یا هم برای امتحان ریاضی درس می‌خواندیم.

من ناامیدانه گفتم: «فکر می‌کنم باید بی خیال بشویم. نمی‌توانیم کورتنی را بترسانیم. نمی‌توانیم!»

هت با من موافقت کرد: «ادی درست می‌گوید.» کنار مولی روی مبل چرمی قهوه‌ای نشسته بود. من روی یک صندلی راحتی رو بروی آن‌ها قوز کرده بودم.

چارلین هم روی فرش پرزدار سفید نشسته بود.

چارلین گفت: «باید یک راهی باشد. کورتنی که روبات نیست، باید بعضی وقت‌ها هم بترسد!»

در حالی که سرم را تکان می‌دادم گفتم: «من مطمئن نیستم.» همان موقع، با ترکاب آرام وارد اتاق شد. دمش را پشت سرش تکان تکان می‌داد. به سمت چارلین رفت و دستش را لیس زد.

با عصبانیت گفتم: «این خائن را از این جا بیرون کنید!» با ترکاب سرشن را بلند کرد و با چشم‌های قهوه‌ای غمگینش به من زل زد.

به سردی گفتم: «با ترکاب، شنیدی چی گفتم؟ تو یک خائن هستی!» چارلین در حالی که از او دفاع می‌کرد گفت: «او فقط یک سگ است.»

و حیوان پشمalo را کنار خودش روی فرش خواباند.

مولی گفت: «به نظر می‌رسد سگ‌ها خیلی کورتنی را دوست دارند.»

من با بدجنسی گفتم: «مارها و رتیل‌ها هم دوستش دارند. هیچ چیزی نیست که کورتنی از آن بترسد: هیچ چیز!»

ناگهان مولی حالتی شیطانی به خود گرفت: «می خواهید یک چیز واقعاً ترسناک ببینید؟» و به سمت دیگر مبل رفت و کلاه بیس بال هت را از روی سرشن برداشت.

هر سه نفرمان همزمان گفتیم «ای...! چه ترسناک!» موهای مشکی هت به سرشن چسبیده بود. مثل چوب یا همچنین چیزی به نظر نمی رسد. یک خط قرمز عمیق از لبه کلاه، روی پیشانیش افتاده بود.

het با عصبانیت فریاد زد: «آهای!» کلاه را گرفت و آن را روی سرشن فشار داد.

چارلین گفت: «هیچ وقت موها یت را نمی شوی؟» هت پرسید: «برای چه؟» بلند شد و به سمت آینه رفت تا کلاه را آن جوری که دوست دارد روی سرشن بگذارد. یک کم دیگر هم درباره ترساندن کورتنی حرف زدیم. کاملاً ناامید شده بودیم. هیچ ایده‌ی خوبی به فکرمان نمی رسد. کمی بعد از ساعت ۹، مامانم زنگ زد و گفت که به خانه بروم.

خدا حافظی کردم و به سمت در رفتیم. بیشتر روز باران باریده بود. حالا هواسرد و مرطوب بود. چمن‌های جلوی خانه زیر نور لامپ‌های خیابان از خیسی برق می‌زد.

خانه‌ی ما چهار بلوک آن طرف تر در همان خیابان بود. ای کاش دوچرخه‌ام را آورده بودم. من واقعاً دوست ندارم تنها‌ی در شب

قدم بز نم . چند تا از لامپ های شیان سوخته بود و کسی ترسناک  
بود .

اعتراف می کنم که من خیلی راحت تر از کورتی وحشت می کنم .  
دست های سرد دور گردند ، برای این که من را از جایم بپرانند ، کافی  
هستند .

شاید این همان چیزی باشد که باید روی کورتی امتحان کیم .  
وقتی داشتم از خیابان می گذشتم این فکر به ذهنم رسید : دست های  
سرد و منجمد دور گردن کورتی ...

از کنار یک زمین خالی گذشتم که پوشیده از علف هرز بود . از  
گوشی چشم دیدم که چیزی روی زمین تکان خورد : مثل یک  
سايهی سیاه .

چیزی دوان دوان از میان درختان به سمت من می آمد .  
آب دهانم را قورت دادم . احساس می کردم گلویم به هم چسبیده  
است .

دویدم .

سايه به سمت من می آمد .  
صدای نالهی ضعیفی شنیدم .  
باد بود ؟

نه ، یک آدم بود .

نالهی دیگری شنیدم که این دفعه بیشتر شبیه گریه بود .

## نمی توانی من را بترسانی ۱۱۱ سایه وحشت

درخت‌ها تکان می‌خوردند. سایه‌های سیاه به سرعت به سمت من  
می‌آمدند.

قلبم تند تند می‌زد. تندتر دویدم.

اما سایه‌ها نزدیک‌تر می‌شدند. تاریک شد. نزدیک بود سایه‌ها  
روی من بیفتدند.

می‌دانستم که هرگز به خانه نخواهم رسید.

با تمام سرعتم می‌دویدم. کفشهایم با صدای زیادی روی سنگفرش‌های خیس پیاده رو کوبیده می‌شد.

احساس می‌کردم که خون در شقيقه‌ام زق زق می‌کند. تا این‌که بالاخره به خانه‌مان رسیدم. نور چراغ ایوان، چمن‌های جلوی خانه را درخشنان کرده بود.

تقریباً رسیدم: «خواهش می‌کنم بگذارید بروم داخل!»

چند لحظه بعد تلو تلو خوران از ورودی پارکینگ داخل شدم. مثل برق از جلوی خانه گذشتم و به در آشپرخانه رسیدم.

با تمام توان، با ضربه‌ی شانه‌ام در را باز کردم و پریدم داخل آشپرخانه و در را محکم پشت سرم بستم و قفلش کردم.

نفس نفس می‌زدم، سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت، گلویم خشک شده بود، یک کمی آن‌جا ایستادم. پشتمن را به در تکیه داده بودم و سعی می‌کردم نفس بگیرم.

یک کمی طول کشید تا بفهمم که هیچ کس واقعاً تعقیب نمی کرد.  
من دانستم که همه اش تخیل من بوده است.  
بن اتفاق قبل ام برايم افتاده بود.  
خیلی وقت ها.

از خودم بر سیدم چرا مثل گربه این قدر ترسو هستم؟  
حالاً که در خانه بودم احساس بهتری داشتم.  
در آشیز خانه ایستاده بودم و منتظر بودم تا قلبم از تالاپ و تلوب  
ییغند. یک دقیقه به ذهنم رسید که کجای کارمان اشتباه است. فهمیدم  
که چرا انتوانسته ایم کورتنی را بترسانیم.

مالان از اتاق نشیمن صدایم زد: «ادی، تو هستی؟»  
«بله، آدم.» به سرعت از سالن گذشتم و وارد اتاق نشیمن شدم

و به صادر گفتم: « فقط باید یک تلفن بزنم.»

صادرم اعتراض کنان گفت: «اما تو که تازه برگشتی خانه...»

نهضی از پنهانها را بالا رفته بودم: « فقط یک زنگ!»

بریندم تموی اتاق، تلفن را برداشتم و به چارلین زنگ زدم. بعد از  
خوردن ۲ زنگ گوشی را برداشت.

«سلام. ما اشتباه کردیم!»

«ادی؟ رسیدی خانه؟ همه را دویده ای؟»  
دوباره تکرار کردم: «همه اش اشتباه کردیم! ما باید کورتنی را شب  
ترسانیم! در شب! نه روز. همه چیز شبها ترسناک تر می شود!»

## ۱۱۰ نمی توانی من را بترسانی

چارلین سکوت کرد. احتمالاً داشت به چیزی که گفته بودم فکر می کرد. بالاخره گفت: «درست می گویی ادی. همه چیز شبها خیلی ترسناک می شود اما هنوز نقشه‌ی درستی برای ترساندن کورتنی نداریم.»

من گفتم: «بله، درست است.»

چارلین گفت: «ما که نمی توانیم یک دفعه در تاریکی جلوی کورتنی بپریم و داد بزنیم هو!»

چارلین درست می گفت. شب مطمئناً بهترین موقع برای ترساندن کورتنی بود اما ما به یک نقشه احتیاج داشتیم؛ یک نقشه‌ی خوب و ترسناک.

در کمال تعجب، فردای آن روز کورتنی خودش ایده‌ی خوبی به من داد!

در جلسه‌ی صحیحگاهی داشتیم درباره‌ی هیولاها بحث می‌کردیم.  
ماهر روز جلسه‌ی صحیحگاهی داریم.

نهنه در محل گردهمایی بعضی انتهای کلاس جمع می‌شویم. آقای ملوین به تخته سیاه تکیه می‌دهد یا می‌نشیند روی سه پایه‌ی کوچکی که آن جا است و ما درباره‌ی چیزهای مختلف بحث می‌کنیم.

در واقع همیشه فقط سه یا چهار تا از بچه‌ها بحث می‌کنند و بقیه فقط می‌نشینیم و در حالی که تمام مدت داریم سعی می‌کنیم از خوابیدار شویم، و انمود می‌کنیم داریم گوش می‌دهیم.  
کورتسی همیشه یکی از سخترانان است.

او همیشه سرحال و با استیاق است؛ حتی اول صبح و هیچ وقت از این‌که نظرش را راجع به چیزی بگوید نمی‌ترسد.

امروز آقای ملوین داشت به ما می‌گفت که چه طوری مردم همیشه

از زمان‌های گذشته به هیولاها اعتقاد داشته‌اند. او گفت: «مردم احتیاج دارند که هیولاها را خلق کنند. این به ما کمک می‌کند تا باور کنیم که دنیای واقعی خیلی هم ترسناک نیست. دنیای واقعی به ترسناکی هیولاها‌یی که ما تصور می‌کنیم نیست.»

مدتی به همین منوال گذشت. هیچ‌کس واقعاً گوش نمی‌داد. صبح خیلی زود بود.

آقای ملوین می‌گفت: «تعداد بیشماری افسانه و اسطوره، چه داستان و چه فیلم درباره‌ی هیولاها وجود دارد. اما هیچ‌کس تا به حال ثابت نکرده است که هیولاها وجود دارند. بیشتر به این خاطر که آن‌ها تنها در تخیل ما زندگی می‌کنند.»

کورتنی حرفش را قطع کرد و گفت: «این حقیقت ندارد!» او همیشه بدون بلند کردن دستش شروع به حرف زدن می‌کرد. هیچ وقت توجه نمی‌کرد که حرف کسی را قطع می‌کند یا نه.

ابوهای پرپشت و مشکی آقای ملوین یک دفعه بالا پرید: «کورتنی می‌توانی وجود هیولاها را ثابت کنی؟»

یک نفر از پشت سرم زمزمه کرد: «کورتنی یک هیولا است.» چند تا از بچه‌ها یواشکی خندهیدند.

من کنار پنجره نشسته بودم. آفتاب صبحگاهی از پنجره به داخل می‌تابید. مولی کنار من نشسته بود و طبق معمول آدامسی را از سیم‌های دندانش جدا می‌کرد.

کورتی گفت: «عموی من یک محقق است. لوبه من گفت که هیولای در یا چهی نیس در اسکاتلند واقعاً وجود دارد. لودر این در یا چهی بزرگ زندگی می‌کند و درست سلیم یک سار در عالی است. مردم هم از آن عکس گرفته‌اند..»

آقای ملوین گفت: «این عکس‌ها واقعاً تاثیت نیست...»

اما کورتی ادامه داد. او هیچ وقت حرقتی را تسامم نمی‌کرد مگر این که همه‌ی آن را گفته باشد: «عمویم می‌گویند باشند هم حقیقت دارد. او عکس‌هایی از جای پایی باشند دیده است که در گوهای هیمالیا گرفته‌اند..»

همه‌ی بجهه‌ها اظهار نظر می‌کردند. نگاهی به هت لداختم که روی زمین وسط محل گرد همایی نشته بود.

کورتی ادامه داد: «مردم فقط هیولاها را تصور نمی‌کنند. آن‌ها واقعی هستند. خیلی از مردم فقط چون خیلی می‌ترند، نمی‌توانند اعتراف کنند که آن‌ها وجود دارند..»

آقای ملوین در حالی که گردنش را می‌خواراند گفت: «نظر بهی خیلی جالبی است. کسی با کورتی موافق است؟ چند نفر از شماها به هیولاها اعتقاد دارید؟»

چند تا از بجهه‌ها دست‌شان را بالا برده‌اند. تقهیم چند نفر - من عمرق در افکار خودم بودم.

به خودم می‌گفتم: «کورتی به هیولاها اعتقاد دارد. او واقعاً معتقد

سایه وحشت

## ۱۱ نمی‌توانی من را بترسانی

است که هیولاها وجود دارند.»

آرام آرام فکری به ذهنم رسید.

هیولاها... هیولاها...

هیولاها در شب در تاریکی...

کورتی متشکرم! من داشتم برای ترساندن او نقشه‌ای عالی

می‌کشیدم. نقشه‌ای که این بار باید درست از آب دربیاید!

از کوین خواستم تا کمکم کند ولی قبول نکرد. بنابراین هت، مولی و چارلین را آوردم تا از او خواهش کنند.

کوین در حالی که به ما اخم کرده بود گفت: «بگذار بروم سر اصل مطلب. تو می خواهی که من و دوست‌هایم لباس هیولا‌یی مان را بپوشیم و دختری را در جنگل بترسانیم؟»

من بی حوصله گفتم: «دختری نه؛ کورتنی»  
چارلین به سرعت گفت: «او حقش است که بترسانیمش. واقعاً،  
حقش است.»

شنبه بعد از ظهر بود. در حیاط خلوت خانه‌ی ما نشسته بودیم.  
کوین شلنگ با غچه دستش بود. او شنبه‌ها در باغچه کار می‌کرد.  
می خواست برود گل‌ها را آب بدهد.

کوین در حالی که سر شلنگ را سفت می‌کرد، گفت: «فیلم ما تمام شده. خوشحالم که دیگر لازم نیست آن لباس را بپوشم و آن گریم

مسخره را دوباره داشته باشم.»

ما التماس کردیم: «خواهش می‌کنیم!»

هست به کوین گفت: «خیلی خوش می‌گذرد. واقعاً خنده‌دار است.»

کوین سر شلنگ را چرخاند اما آب از آن بیرون نیامد.

من گفتم: «شنگ گره خورده. بگذار برایت بازش کنم.» خم شدم و راه آب را باز کردم.

چارلین به کوین گفت: «کورتنی و دوستش، دنیس، یک خانه درختی در جنگل کنار نهر دارند.»

کوین جواب داد: «می‌دانم. ما همانجا فیلم‌مان را ساختیم. از خانه‌ی درختی هم در فیلم استفاده کردیم. هیولای مرداب از خانه‌ی درختی بالا می‌رود تا مردی را بکشد. این صحنه عالی از آب درآمد.»

مولی فریاد زد: «عالی!» چه طور است دوباره این صحنه را بازی کنید؟»

من خواهش کردم: «لطفاً!». از زمانی که این نقشه به ذهنم رسیده بود خیلی به کوین خواهش و التماس کرده بودم.

کوین پرسید: «خوب، شما می‌خواهید که ما سه تایی در تاریکی شب به جنگل برویم، درست است؟»

گره شلنگ باز شد. یک مرتبه آب با فشار روی کفش‌های هت پاشید.

هست با یک جمیع بلند عقب، پرید، همه خندهدیدم.  
کوین در حالی که گل هارا آب می داد، گفت: «متاسفam. عمدی نبود.»  
ایله، تو و دوستانت در چنگل منتظر می شوید. بعد وقتی هوا کاملاً  
تاریک شد، پرون می آید و کورتنی را حسابی می ترسانید!»  
کوین گفت: «منظورت این است که صداهای عجیب و ترسناک در  
پاوریم و با گلی که از سر و روی مان می چکد تلو تلو خوران بیاییم  
و والعود کنیم که داریم او را تعقیب می کنیم؟»

مشتاقانه جواب دادم: «درست است.» کوین کم کم علاقه مند می شد.

کوین پرسید: «شما چه طوری او را به خانه‌ی درختی می کشانید؟»

سوال خوبی بود. واقعاً به آن فکر نکرده بودم.

مولی یک دفعه گفت: «من او را می آورم». او همه‌ی بعد از ظهر

ساخت بود.

من پرسیدم: «می خواهی دوباره خودت را جای دنیس جا بزی؟

دفعه‌ی پیش که فایده‌ای نداشت.»

مولی مرموزانه گفت: «این دفعه لازم نیست دنیس باشم. نگران

نباشد. می آورم!»

کوین شلنگ را آن قدر بالا آورده بود که همه‌جا خیس شده بود.

پشتش به من بود، نمی توانستم بفهمم به چه چیزی فکر می کند.

آماده بودم که دوباره التماس کنم. پرسیدم: «خب، این کار را

می کنی؟ دوستانت را می آوری تا کمک کنند؟»

کوین بدون این که برگرد داشت: «چه سودی برای من دارد؟»

من سریع فکر کردم: «برای یک هفته خدمتکارت می‌شوم کوین! همه‌ی کارهای پاغچه را می‌کنم. چمن‌ها را می‌زنم. آب می‌دهم و... هر شب ظرف‌ها را می‌شورم و اتفاقات را هم تمیز می‌کنم.»

کوین برگشت. رو به من کرد و گفت: «جدی باش!»

- «نه... واقعاً! یک هفته‌ی کامل خدمتکارت می‌شوم.»

شنگ را بست. آب خس کرد و قطع شد. کوین گفت: «یک ماه چه طور است؟»

- «وای...» یک ماه زمان زیادی بود. یک ماه همه‌ی کارهای کوین را باید انجام می‌دادم و خرده فرمایش‌هایش را گوش می‌کردم. یعنی یک ماه خدمتکاری ارزشش را داشت؟ ارزش داشت که یک ماه تبدیل به یک خدمتکار بدیخت بشوم تا کورتنی را بترسانم؟ البته که ارزشش را داشت!

گفتم: «قبول است؛ یک ماه.»

خندید و دستی به سرم کشید. دستش هنوز خیس بود.

شنگ را به من داد: «بگیر خدمتکار!»

شنگ را از دستش گرفتم. آب روی شلوار جینم چکید.

کوین یرسید: «هیولای مرداب کی باید ظاهر شود؟ کی می‌خواهی کورتنی را بترسانی؟»

جواب دادم: «فردا شب.»

## ۳۳

نمی توانی من را بترسانی

واقعاً مطمئن نیستم که افسانه‌ی هیولای مرداب از کی شروع شد.

اولین بار وقتی کوچکتر بودم داستانش را از یک بچه‌ی دیگر شنیدم. می‌خواست من را بترساند و کاملاً هم در کارش موفق بود.

افسانه این طوری شروع می‌شود که:

اولین ساکنان دهکده ما خیلی فقیر بودند و نمی‌توانستند خانه بسازند. برای همین کلبه‌های کوچکی در جنگل نزدیک نهر ساختند. نهر، آن موقع بزرگ‌تر بود؛ عمیق‌تر و وسیع‌تر. الان به نسبت آن موقع نهر فقط جریان باریکی از گل و لای است. مردم فیر اما سختکوش بودند و خیلی زود دهکده‌شان را در کنار نهر ساختند؛ ولی مردم شهر آن‌جا را به حساب نمی‌آوردند و از کمک به آن‌ها به هر شکلی خودداری می‌کردند.

مسئلان شهر حاضر نمی‌شدند ذخیره‌ی آب شهر را با مردم نهر گل آلود تقسیم کنند.

معازه‌دارها هم از فروختن اجناس به آن‌ها خودداری می‌کردند.  
 خیلی از مردم دهکده داشتند از گرسنگی می‌مردند. خیلی از آن‌ها  
 مریض بودند اما مردم شهر به آن‌ها کمک نمی‌کردند.  
 همه‌ی این‌ها بیشتر از صد سال پیش اتفاق افتاده است.  
 شاید هم بیشتر.

یک شب، توفان و باران وحشتناکی می‌آید؛ بارانی سیل آسا با  
 بادهایی توفنده!

قبل از این‌که مردم نهر بتوانند به جای امنی بروند، آب نهر بالا  
 می‌آید و سیل به راه می‌افتد؛ سیلی وحشتناک از گل و لای سیاه،  
 گل و لای دهکده، کلبه‌ها و همه‌ی مردم را زیر خود مدفون می‌کند  
 و مثل گدازه‌های یک آتشفسان همه‌چیز را ویران می‌کند.

صبح روز بعد، هیچ چیز از دهکده باقی نمانده بود. نهر تبدیل به  
 مرداب شده بود. جنگل ساکت و خالی شده بود.  
 دهکده و همه‌ی مردم از بین رفته بودند.

بر اساس این افسانه، سالی یک‌بار وقتی ماه کامل می‌شود، مردم  
 دهکده از دل مرداب بیرون می‌آیند. حالا آن‌ها هیولا هستند؛ نیمه  
 مرده و نیمه زنده.

آن‌ها هیولا‌های مرداب‌اند.  
 و سالی یک‌بار زیر نور ماه خودشان را از قبرهای گل آسوده‌ان  
 بیرون می‌کشند و به دنبال انتقام گرفتن از مردم شهری هستند که از

کمک کردن به آن‌ها خودداری کردند.

با آن‌جا بی که من می‌دانم، این یک افسانه‌ی محلی است. البته که واقعی نیست. اما واقعاً داستان خوبی است و بارها و بارها گفته شده و از نسلی به نسل بعد نقل شده است. این داستان بجهات زیادی را ترسانده است: از جمله من.

و حالا، پیشنهاد شسب، کوین و دوست هیولا‌بی اش می‌خواستند کورتنی را بترسانند؛ دختری که نمی‌شد او را ترساند.

کمی بعد از ساعت ۷، کوین هنوز در حمام بود و داشت خودش را اگر بسی می‌کرد. لایه‌ی ضخیمی از گل قهوه‌ای رنگ روی صورت و موهاش ریخته بود. یک لباس مشکی تنگ با یک شلوار جین مشکی جیب‌دار پوشیده بود. لباس‌هاش هم آخشه به گل بود. به سمت در حمام رفتم و دیدم که ماده‌ی چسبناکی روی موهاش ریخت. گفتم: «اه، تو واقعاً بی‌ریخت شدی!»

جواب داد: «مرسی، پسر! ماشین ظرف‌شویی را بر کردی؟»

با اکراه گفتم: «بله!»

- «لباس‌های کشیم را چی؟ جمع کردی و در سبد گذاشتی؟»

- «بله!»

- «بله نه، بله قربان! یک خدمتکار همیشه باید مؤدب باشد.» تکرار کردم: «بله قربان!» از وقتی قبول کرده بودم خدمتکارش باشم، بدیختم کرده بود.

ليل آسا با

ب نهر بالا

ی سیاه.

بون می‌کند

در تبدیل به

سود، مردم

تند؛ نیمه

الودشان

تند که از

واقعاً باور کردنی نبود که چه طور این همه‌کار را سر من می‌ریخت  
تا انجام بدhem!

اما حالا لحظه‌ی بزرگ به سرعت نزدیک می‌شد؛ لحظه‌ای که ارزش  
یک ماه جان کندن را داشت.

کوین رو به من کرد و گفت: «چه طور به نظر می‌رسم؟»  
جواب دادم: «مثـل يـك كـپـه گـلـ!»

لبخندی زد: «متشرکرم» تا دم در با او رفتم. سوئیچ ماشین را از  
روی میز برداشت و در حالی که ظاهر چندش آورش را در آینه  
نگاه می‌کرد، گفت: «با ماشین می‌روم و دو تا از دوست‌هایم را  
بر می‌دارم. بعد جایی برای قایم شدن در جنگل پیدا می‌کنیم.  
می‌خواهی تو را برسانم؟»

سرم را تکان دادم: «نه، ممنون. باید اول پیش مولی بروم. موضوع  
کوچکی هست که باید حواس‌مان به آن باشد.»

کوین پرسید: «چی؟»  
— «بردن کورتنی به جنگل.»

نمی توانی من را بترسانی

پدر مولی پرسید: «سلام ادی. چه خبر؟»  
در آشیزخانه‌ی خانه‌ی مولی بودیم. پدرش در یخچال را باز کرد و  
یک قوطی نوشابه درآورد. بعد قفسه‌ها را گشت.

مولی با حالتی عصبی گفت: «پدر، خبری نیست. من و ادی فقط  
داشتیم حرف می‌زدیم.»

پدرش از کنار یخچال کنار آمد: «شما دو تامی خواهید حروف  
چینی بازی کنیم؟»

مولی به سرعت جواب داد: «نه، نه، متشرکرم. امشب نه، باشد؟»  
نگاهی به ساعت آشیزخانه انداختم. داشت دیر می‌شد. ما وقت  
زیادی برای گفتگو با پدر مولی نداشتیم.  
باید کورتی را به جنگل می‌کشاندیم.

پدرش در حالی که سرش را به یخچال تکیه داده بود، گفت: «بازی  
فکری چه طور؟

شما می خواستید این بازی را یادتان بدهم. امشب کار زیادی  
ندارم، پس ...»

مولی گفت: «من و ادی باید درباره‌ی چیزی صحبت کنیم ... و ...  
خب ... باید به چند تا از بچه‌ها زنگ بزنیم.»

به نظر می‌رسید پدرش ناراحت شده است. چند تا برش کالباس از  
یخچال برداشت و ساندویچی درست کرد.

- «شما دو تا گرسنه نیستید؟»

مولی بی‌حوصله گفت: «نه، نیستیم» و من را به گوشدای کشید.  
آهسته گفتم: «مولی، باید عجله کنیم.»

عینکش را روی بینی اش بالا داد و گفت: «بیا اینجا. می‌توانی به  
تلفن گوش بدھی، ادی.»

من می‌روم طبقه‌ی بالا و به کورتنی زنگ می‌زنم.»

داشتم عصبی می‌شدم: «چه می‌خواهی بگویی؟ نمی‌خواهی خودت  
را به جای دنیس جا بزنی کد؟ باید خیلی زودتر به کورتنی زنگ  
می‌زدیم. نباید تا لحظه‌ی آخر صبر می‌کردیم.»

مولی لبخندی مرموزانه زد و گفت: «می‌بینی» بعد به طبقه‌ی بالا  
رفت.

یک دقیقه یا بیشتر قدم زدم تا مولی وقت کافی برای زنگ زدن  
داشته باشد. بعد به دقت گوشی را برداشتم و روی گوشم گذاشت.  
مولی داشت با کورتنی حرف می‌زد. کورتنی داشت می‌برد:

«شما کی ہستید؟»

- (مولی هستم)

نفسم رانگه داشته بودم. چرا مولی داشت به کورتی راستش را می‌گفت؟

کورتنی در حالی که معلوم بود تعجب کرده، پرسید: «سلام مولی چه خبر؟» او و مولی هیچ وقت با هم دوست نبودند. مولی نفس نفس زنان گفت: «یک چیزی شنیدم که فکر کردم شاید برایت جالب باشد. همین حالا شنیدم که هیولای مرداب امشب در نهر ظاهر می شود..»

کورتی سکوتی طولانی کرد.

بالاخره گفت: «شوخی است، نه؟»

مولی به سرعت جواب داد: «نه! من تازه این خبر را شنیدم.  
می‌گفتند امشب ماه کامل است و شبی است که هیولا‌های مرداب  
هر سال از نهر پیرون می‌آیند.»

کورتی با لحن تمسخر آمیزی گفت: «مولی، ولم کن! بگو ببینم چرا  
به من زنگ زدی؟»

با خودم فکر کردم که قبول نمی‌کند. در همین حال گوشی تلفن را محکم گرفته بودم و آن قدر عصی بودم که نمی‌توانستم نفس بکشم.

کورتی قبول نمی‌کند. نقشه‌ی مولی افتضاح است.  
مولی گفت: «خب، کورتی! تو در مدرسه گفتی که به هیولاها

اعتقاد داری! و خوب وقتی راجع به هیولاها مرا داد شنیدم، فکر کردم واقعاً دلت بخواهد آنها را ببینی.»

کورتنی مشکوکانه پرسید: «از کجا این را شنیدی؟»  
مولی به دروغ گفت: «از رادیو! تازه از رادیو شنیدم. گفت که هیولاها مرا داد امشب وقتی ماه بالا باید در جنگل دیده می‌شوند.»

کورتنی با لحنی سرد گفت: «خب، تو برو. ماجرا را دوشنبه در مدرسه برایم تعریف کن.»  
وای نه! این یعنی شکست کامل. تمام نقشه‌مان خراب شد. برادرم من را می‌کشت!

مولی دست بردار نبود: «خوب من باید بروم. شانس این که هیولاها واقعی را ببینی، همیشه پیدا نمی‌کنی. کورتنی! اما اگر ترسیده‌ای، بهتر است در خانه بمانی.»

صدای کورتنی از عصبانیت بلندتر شد و گفت: «ها؟ چی گفتی؟»  
مولی تکرار کرد: «گفتم اگر ترسیده‌ای، حتماً باید از جنگل دور بمانی.»

کورتنی گفت: «من؟ ترسیده‌ام؟ من از هیچ هیولای مرا دای نمی‌ترسم، مولی! تا ده دقیقه‌ی دیگر می‌بینم. مگر این که تو هم ترسیده باشی.»

مولی به کورتنی گفت: «نه، واقعاً. بمان خانه. من نمی‌خواهم

نمی توانی من را بترس

سئولیت پذیرم. اگر بترسی و یا بپلائی سرت بیاید...

کورتی به تندی گفت: «می بینم»

چند لحظه بعد مولی لبخند زنان بروگشت: «من نایخنایم؟»

من جواب دادم: «تو نایخنای! بیا بروی»

# ۲۵

نمی توانی من را بترسانی

من و مولی به نزدیکی مرداب گل آلد رسیدیم. از ترس رعشه به بدنم افتاده بود. هوا به طرز عجیبی سرد و مرطوب بود.

رشته‌های باریکی از ابرهای سیاه روی ماه کامل را پوشانده بود.

مولی گفت: «خیلی هیجان‌انگیز است. نمی‌توانم باور کنم که بالاخره داریم کورتنی را می‌ترسانیم.»

من گفتم: «من هم باورم نمی‌شود. دارم از خودم می‌پرسم این دفعه چه اتفاقی قرار است بیفت!»

مولی دلداریم داد و گفت: «نه، اتفاقی نمی‌افتد. این قدر بدین نباش. امشب وقتی است، ادی!»

هست و چارلین نزدیک جنگل منتظر ما بودند. مولی زودتر آن‌ها را دید و برای شان دست تکان داد. هر دو به سمت شان دویدیم.

من در حالی که به تاریکی جنگل خیره بودم، پرسیدم: «برادرم و دوست‌هایش را ندیدی؟»

هست گفت : «نه ..»

چارلین گفت : «اما کورتنی را دیدیم ؛ همراه دنیس با عجله به  
خانه‌ی درختی می‌رفتند.»

من فریاد زدم : «دنیس را هم با خودش آورده؟ عالی است! دنیس  
را هم می‌ترسانیم!»

مولی از چارلین پرسید : «شما را دیدند؟»

چارلین جواب داد : «امکان ندارد. من و هت آن‌جا قایم شدیم.  
و به بوته‌ها اشاره کرد.

س رعشه به

جنگل یک‌دفعه روشن‌تر شد. ابرها از جلوی ماه کنار رفتند. نوری  
زرد رنگ و ترسناک، یک‌دفعه ما را دربر گرفت.  
درختان، ناگهان با وزش باد تکان خوردند.

شانده بود.

باور کنم که

- «برادرم و دوست‌هایش باید کنار نهر قایم شده باشند. زود باشید  
برویم. نباید این لحظه‌ی بزرگ را از دست بدھیم.»  
هر چهارتای ما از لای درختان گذشتیم.

سم این دفعه

سعی می‌کردیم آرام قدم برداریم اما شاخ و برگ‌های خشکیده،  
زیرکفش‌های مان خش خش می‌کرد.

ین قدر بدین

باشندیدن صدای ناله‌ای ضعیف، نقسم بند آمد.  
صدای گریه بود؛ غمگین، آزارنده و ماتم‌زده.

هدتر آن‌ها را

ایستادم و گوش دادم؛ یک ناله‌ی دیگر!

ویدیم.

به لکنت افتاده بودم : «این صدای ج... چی است؟»

چارلین گفت: «مثُل صدای پرنده است؛ کبوتر شاید..»  
یک ناله‌ی دیگر، بله، کبوتر بود؛ بالای درخت.

هت گفت: «آهای، ادی، تو که نرسیده‌ای، ترسیده‌ای؟» هت  
محکم به پنجم زد: «باید به خودت مسلط باشی، مرد!»  
- «من به خودم مسلطام». از این‌که یک کبوتر ابله من را ترسانده  
بود، خجالت می‌کشیدم. خوشحال بودم که این قدر تاریک بود که  
نمی‌توانستند صورت سرخم را ببینند.

دستم را دراز کردم و کلاه هت را برداشتیم. فقط می‌خواستم قضیه‌ی  
کبوتر را از فکرم بیرون کنم.

هت در حالی که با عصبانیت می‌غیرید، داد زد: «آهای!»  
مولی با عصبانیت گفت: «هیس، ساکت! کورتنی و دنیس صدای مان  
را می‌شنوند!»

به سرعت به سمت خانه‌ی درختی رفتیم.

هر چه بیش‌تر به داخل جنگل می‌رفتیم. جنگل تاریک‌تر می‌شد.  
نزدیک به هم راه می‌رفتیم. هیچ‌کس حرف نمی‌زد و چیزی  
نمی‌گفت.

صدای ناله‌ای شنیدم؛ مثل صدای گریه.

خودم را مجبور کردم که به آن توجهی نکنم. نمی‌خواستم دوباره  
یک پرنده بترساندم.

به نظر می‌رسید ساعت‌ها است که راه می‌رویم؛ اما می‌دانستم که

فقط چند دقیقه گذشته است . گلویم خشک شده بود و از هیجان دو را لویم کمی می لرزید .

به چیزی برخورد کردم ؛ ریشه‌ی یک درخت یا یک سنگ ، و با صورت نقش زمین شدم : «آخ ... !»

هت و چارلین به سرعت بلندم کردند . چارلین آرام گفت : «حال خوب است ؟»

در حالی که خودم را می تکاندم ، گفتم : «بله ، خوبام !»  
 محکم روی آرنج دست راستم افتاده بودم و آرنجم زق زق می کرد .  
 چارلین گفت : «این قدر ما را نترسان !»

گفتم : «من که کاری نمی کنم !» در حالی که آرنج در دنایم را می مالیدم  
 به دنبال شان رفتم .

نزدیک چمنزار ایستادیم . در میان تاریکی درختان قایم شدیم و به خانه‌ی درختی چشم دوختیم .

بیشتر شبیه یک سکو با چند تا دیوار بود تا یک خانه . منظورم این است که سقف یا هیچ چیزی دیگری نداشت .

کورتنی و دنیس آن جا نشسته بودند و به یک طرف تکیه داده بودند .  
 نور ماه چمنزار را روشن کرد و حالا می توانستیم هر دور او واضح ببینیم .

کورتنی یک دوربین دو چشمی جلوی چشمانش گرفته بود . دنیس داشت نور چراغ قوه‌اش را لای درختان می انداخت و یک دوربین دور گردنش بود .

عالی است. آن‌ها همیشه باید محقق‌هایی فعال و فوق العاده باشند.  
تعجب کردم که چه طور دفترچه یادداشت‌شان را نیاورده بودند تا  
زیر ستون حیات وحش، هیولای مرداب را یادداشت کنند!  
من و هرسه دوستم زیر چند درخت بلند قائم شده بودیم و آن‌ها  
راه نگاه می‌کردیم. کورتنی و دنیس داشتند حرف می‌زدند؛ اما  
نمی‌شنیدم چه می‌گویند.

هست در حالی که به من تکیه داده بود گفت: «نمی‌توانم صبر کنم».  
چشم‌هایش از هیجان از زیر کلاهش برق می‌زد.

داشت تند تند آدامس می‌جوید. پرسید: «برادرت کجاست؟»  
به درخت‌هایی که در مسیر نهر بودند نگاه می‌کردم و دنبال برادرم  
می‌گشتم: «آن‌ها را نمی‌بینم. اما او و دوستانش مطمئناً یک جایی  
همین اطراف‌اند. هر لحظه ممکن است برسند.»

هست با خنده گفت: «و بعد تفریح شروع می‌شود!»  
- «بله!»

اما احساس آزاردهنده‌ی ترس رهایم نمی‌کرد.  
کوین و دوستانش کجا بودند؟

و بعد چیزی را دیدم که نزدیک خانه‌ی درختی، کنار چمنزار تکان  
می‌خورد.

وقتی  
کشید  
به آن  
اما لا  
همه  
کورت  
چه ا  
من ی  
قايم  
ديده  
و بع  
ميما  
نق

وقتی سایه متحرک را از نزدیک درخت ها دیدم، آستین هت را کشیدم: «نگاه کن! قلبم تندر تندر می زند.» به آن طرف چمن زار اشاره کردم. اما لازم نبود اشاره کنم. او هم دید. همه دیدیم.

کورتنی و دنیس روی شان به سمت دیگری بود، بی خبر از اینکه چه اتفاقی داشت پشت سرشان می افتاد. من به دقت نگاه می کردم، نفسم را نگه داشته بودم و پشت علفها قایم شده بودم.

دیدم که یک نفر به آرامی به سمت خانه درختی می رفت. و بعد یک نفر دیگر پشت سرش. به نظر می رسید که خودش را از میان گل ها بیرون کشیده است. نفر سوم زیر نور تلو تلو خوران حرکت می کرد.

بله!

آنها سه هیولای مرداب هستند!  
 کوین و دوستانش به خاطر ما آمده بودند!  
 کورتنی و دنیس هنوز آنها را ندیده بودند.  
 کورتنی به دیوار خانه درختی تکیه داده بود و داشت از دورین  
 دوچشمی بیرون رانگاه می‌کرد.  
 دنیس چراغ قوه را به سمت دیگر گرفته بود.  
 حالا می‌توانستم کوین و دوستانش را به وضوح ببینم.  
 عالی شده بودند!  
 کله‌هایشان را با گل تیره و خیس پوشانده بودند.  
 لباس‌هایشان پاره پوره و پوسیده به نظر می‌رسد.  
 در حالیکه گل قطره قطره از بدنشان می‌چکید و مثل آدم آهنه جلو  
 می‌رفتند.  
 نزدیک، نزدیک به خانه درختی.  
 برگردید! برگردید و از مغز سرتان جیغ بکشید!  
 اما کورتنی و دنیس هنوز بر نگشته بودند. خبر نداشتند که سه  
 هیولای مرداب چندش آور از پشت سرshan یواشکی دارند نزدیک  
 می‌شوند.

برگشتم و نگاهی به بچه‌ها انداختم. مولی و چارلین مثل مجسمه  
 خشک شده بودند، دهانشان باز مانده بود و چشم‌هایشان از حدقه

پیرون زده بود و از نمایش لذت می‌بردند. هت حتی پلک هم  
نمی‌زد. به دقت تماشا می‌کرد.

منتظر بود. همه‌مان منتظر بودیم تا قربانی‌های مان بفهمند که  
هیولا‌های مرداب به شان نزدیک می‌شوند. یک دفعه وقتی به  
هیولا‌ها نگاه می‌کردم، صدای خش خشی از پشت سرمان شنیدم؛  
ترق تروق شاخه‌ها.

صدای کشیده شدن کفش روی زمین.  
صدای قدم‌های پا.

با تعجب برگشتم: «ها؟»  
و سه هیولای مرداب دیگر دیدم که پشت سرمان ایستاده بودند!  
- «نه!» سعی کردم جیغ بزنم اما صدایم در نمی‌آمد.  
هت، مولی و چارلین هم چرخیدند و سه هیولای جدید را دیدند که  
به ما نزدیک می‌شدند.

من کوین را از بین آن‌ها شناختم.  
ته‌پته‌کنان گفتم: «ک... کوین!»  
کوین گفت: «متأسفم پسر. پنچر شدیم.»

کوین پرسید: «خیلی دیر کردیم؟»  
من جواب ندادم. نمی توانستم.

به سمت چمنزار نگاه کردم. سه هیولای مرداب داشتند به خانه‌ی درختی نزدیک می‌شدند. چشم‌های گود افتاده‌شان از میان گل‌های خیسی که از صورت‌شان می‌چکید، نمایان شد.

و بعد چند تای دیگر از آن‌ها را دیدم. دست‌هایشان از میان گل‌ها بیرون زده بود. سرهایی که آغشته از گل بود، از زمین گل آلود بلند می‌شد.

بدن‌هایشان پوشیده از گل بود. خودشان را بالا کشیدند و به چمنزار نزدیک شدند.

از پاهای برهنه‌شان، گل می‌چکید.  
هزاران نفر از آن‌ها آن‌جا بودند؛ با بدنهایی استخوانی، زشت، مچاله شده و پوشیده از گل خیس. همگی به سمت خانه‌ی درختی

سی رفتند. هزاران هزار هیولا از زیرزمین بلند می شدند.  
من از پشت درخت ها بیرون پریدم و فریاد زدم: «فرار کنید!  
کورتنی! دنیس! فرار کنید! فرار کنید!»

آنها تردید داشتند که حرف من را قبول کنند یا نه. بعد بالاخره  
هیولا های ترسناک را دیدند.  
جیغ تیز کورتنی میان درختان پیچید.  
از ترس فریاد می زد.

او و دنیس هر دو جیغ می کشیدند.  
این می توانست لحظه‌ی بزرگ ما باشد؛ پیروزی ما.

اما نبود. خانه‌ی

هر دو دختر از ترس جیغ می کشیدند.  
و بعد دیدم که همه داریم جیغ می زنیم.  
کورتنی و دنیس روی زمین افتادند.  
و بعد دیدم که می دوند. از ترس جیغ می کشند و می دوند.

من هم داشتم از میان درختان می دویدم،  
می دویدم. می دویدم. از دست هیولاها فرار می کردم. می داشتم که  
هرگز این لحظه را نمی توانم فراموش کنم.

خب، این همه‌ی آن چیزی بود که دو هفته پیش اتفاق افتاد؛ ۲

هفت‌ی طولانی.  
ترس تمام شد و ما آن را پشت سر گذاشتم.

تل های

گل ها

بود بلند

ند و به

شت،  
درختی

اما هنوز هم خیلی بیرون نمی روم . واقعاً دوست ندارم خانه را از کم .

بقیه هم همین طور .

دیروز کوین گفت که اگر بخواهم می توانم فیلم هیولاهاش را بینم .

من گفتم : « نه ممنون . واقعاً دلم نمی خواهد ببینم . »

از آن شب در چنگل تا حالا خیلی عصبی و مضطرب هست .

دوستانم هم همین طور .

همگی ترسیده ایم .

به جز کورتی .

می دانید کورتی چدکار کرد ؟ او به همه ثابت کرد که درست

می گفتند .

واقعاً هیولاها در جهان وجود دارند .

او بد همه گفت که چه طور ثابت کرده که هیولاها واقعاً وجود دارند .

چون خودش آنها را دیده است .

او از همیشه غیر قابل تحمل تر شده است .

ما واقعاً دوست داریم کورتی را بترسانیم .

دلمان می خواهد یک بار برای همیشه او را بترسانیم .

اما نمی توانیم . چون خودمان خیلی می ترسم !